

داستانهایی از صبر بر بلاها و مصیبت ها



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد

مصطفی و آل طاهرینش

وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ
وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ

(بقره 155)

قطعاً همه شما را با چیزی از ترس، گرسنگی، و کاهش در مالها و جانها و

میوه‌ها، آزمایش می‌کنیم؛ و بشارت ده به صبر کننده ها

انسان در طول زندگی مرتب با بلاها و مصیبت ها و مشکلات روبرو می

شود. از جمله

اختلافات خانوادگی از مهم ترین مشکلات مردم هستند. عده ای از مردم

در خانه مشکل دارند. میلیونها زن بیوه در کشور است که در زندگی

دچار شکست شدند و روحیه ناراحتی دارند. بعضی دیگر تا آخر عمر

ازدواج نمی کنند و تنها هستند و بعضی باز ازدواج می کنند اما معلوم

نیست ایا خوشبخت میشوند یا باز دچار شکست میشوند؟

عده ای از مردم با فرزندان خود مشکل دارند!عده ای از فرزندان

دادشان از رفتار بد پدرها یا مادرها بلند است!

بعضی از مشکلات مربوط به بیماری های صعب العلاج است که امروزه

فراوان شده است.

مثلا شخص یکدفعه تومور تو سرش یا سینه اش یا روده و معده اش یا

جای دیگر بدنش پیدا میشه.

یا ام اس پیدا می کنه

یا مشکل قلبی پیدا می کنه

یا دیابت نوع سخت که باید روزی سه بار انسولین تزریق کنه پیدا می

کنه

یا مشکلات روحی که سخت درمان میشوند پیدا می کنه.

و سایر بیماری ها....

گاهی مشکلات، اقتصادی است. اینکه فرزندش ورشکست میشه و پدر برای نجاتش همه اموالش رو صرفش می کنه. یا خود شخص ورشکست میشه و همه اموالش میره گاهی فقط یک خانه می مانه. گاهی هم مجبور به این میشود که ناپدید بشه و هیچکس از جای او خبر دار نیست! که این نوع مشکل خیلی زیاد شده و دادگاه ها پر از این پرونده هاست....

گاهی هم مشکلات مربوط به درگیری با دیگران است حالا سر زمین و ماشین و پول و غیره یا یر مسائل دیگر...

گاهی مشکلات مربوط به جنگ است مانند دوران دفاع مقدس که شهرها بمباران می شد و هزاران نفر زن و بچه و پیر و غیره شهید شدند. یا الان جنگ رژیم صهیونیستی با مردم فلسطین و لبنان است که جنایتهای زیادی علیه مردم بیگناه توسط دولت غاصب اسراییل انجام می شود...

یکی از علل این بلاها ،پاک شدن گناهان است تا انسان بعد از مردن پرونده اش پاک پاک باشد.

در این زمینه روایتی است:

امام صادق علیه السلام:

إِنَّ الْمُؤْمِنَ أَكْرَمُ عَلَى اللَّهِ تَعَالَى مِنْ أَنْ يَمُرَّ عَلَيْهِ أَرْبَعُونَ لَا يُمَحِّصُ¹ [؟]
فِيهَا ذُنُوبُهُ وَلَا بَغَمٌ يُصِيبُهُ لَا يَدْرِي مَا وَجْهُهُ

جایگاه مومن نزد خدا بالاتر از آن است که چهل روز بگذرد و [؟]

گناهانش را پاک نسازد، هر چند با اندوهی ناشناخته باشد...

باید در هنگام بلا حتما از صبر کمک بگیریم و بلا را تحمل کنیم و حرفی
که نشان از اعتراض به خدا باشد نگوئیم.

در این صورت درجه ما نزد خدا بیشتر میشود و ناممان جزو صابرين
ثبت می گردد.

در این کتاب به داستانهایی در مورد انواع بلاها و صبربر ان یا اظهار عجز
و ضعف بعضی از افراد در مقابل این بلاها پرداخته شده است امید است

که با خواندن داستان صبر اولیاء خدا در هنگام بلاها، ایمان ما بیشتر
گردد و در پیشگاه الهی روسفید باشیم.

پاییز 1403. کرمانشاه

اثر عجیب صبر بر فرزند مریض

فرزند آیت‌الله سید یونس عرفانی می‌گوید: حقیر شخصاً خاطره‌ای از [?] عالم واصل حضرت آیت‌الله بهاء‌الدینی دارم شاید اگر نگویم در محضر خداوند سبحان سرافکنده باشم.

سال ۱۳۶۳ بود وارد حوزه علمیه قم شدم البته قبل از آن در سن [?] یازده سالگی نزد ابوی مرحوم شهید آیت‌الله عرفانی لمعه را خوانده بودم وارد حوزه که شدم خیلی اشتیاق داشتم محضر مبارک آقای بها‌الدینی برسم.

.

در حیاط مدرسه فیضیه بودم آن موقع شورای مدیریت حوزه طبقه [?] بالای مدرسه بود دیدم مرحوم آیت‌الله دکتر ضیایی رئیس وقت حوزه از پله پایین می‌ایند به‌سوی ایشان رفتم خدا رحمت کند ایشان را؛ با اینکه خسته از کار بودن با لب‌خند و چهره گشاده فرمودند کاری با من داری جوان

خود را معرفی نمودم و قصدم را بیان داشتم. آدرس دادند فرمودند [?] شما فقط وارد بر محضرشان شوید ایشان بر افراد احاطه غیبی دارند

.

فردایش به محضرشان رسیدم جا نبود یک جایی در عقب مجلس که [?] چند نفر هم ایستاده بودند قرار گرفتم به خاطر دیر رسیدن اواخر بحث بود با خودم گفتم از نزدیک برای دست‌بوسی شرفیاب شوم

دستم می‌لرزید بالاخره دستم در دست مبارکشان قرار گرفت قلبم [?]
آرام شد توفیق بوسیدن دستان مبارکش نصیبم شد خواستم بروم
فرمودند سید بشین مطلبی بگویم مقداری عقب آمدم نشستم

اندازه چند لحظه به خود آمدم از کجا آقا فهمید؛ نه ملبس بودم نه [?]
ابهت ایشان اجازه داد که بتوانم صحبتی بکنم از کجا فهمید من سیدم

تقریباً یک ساعت طول کشید دورشان خلوت شد یک آقا شیخ [?]
محترمی اشاره کردند بیا جلو. درست مقابلشان نشستم. نگاهی با لبخند
کردند بدون مقدمه فرمودند

خداوند به شما فرزندی می‌دهد اگر بتوانی با آن به قرب می‌رسی فقط [?]
عرض کردم هنوز ازدواج نکردم دو بار فرمودند آن فرزند پسر است و
مریض احوال قدرش را بدان به خاطر آن بیماری شما به زحمت فراوان
[?] میافتید بدان که دعایش مستجاب است

الآن بعد از گذشت چندین سال حقیر یک فرزند پسر دارم و [?]
عقب مانده ذهنی است و مرتب بیمار است. وقتی کمی بابت فرزندم
محزون می شوم یاد حرف آقا میافتم و خداوند را برای این نعمت
امتحانش شاکرم

ایه الله گفت: اینقدر سوختم

همسر اول آیه الله العظمی بروجردی بسیار متشخص ثروتمند و [?] [?]
علاقمند به آقای بروجردی و صاحب صفات حمیده بود

ثمره ازدواج او با آقای بروجردی فقط یک دختر بود [?]

روزی آقای بروجردی درباره این دختر به من فرمود [?]

دخترم از پنج شش سالگی شروع کرد به درس خواندن، و از جامع [?] المقدمات تا درس خارج را پیش خودم خواند و قریب الاجتهاد شد، به گونه ای که استنباط می کرد و مطالب فقهی می نوشت

با پسر عمویش ازدواج کرد و حامله شد و در همان وضع حمل اول هم [?] خودش مرد و هم بچه اش

به اینجا که رسید آقای بروجردی رنگ صورتشان تغییر کرد و سه بار [?] با سوز و گداز فرمود: این قدر سوختم، این قدر سوختم

شاگردی که هفده بار استاد خود را تکفیر کرد!

آقای علی محمود حقیقی از قول آیت الله نجابت تعریف می کنند که
آقای انصاری شاگردی داشت که سال ها برایش زحمت کشیده بود، «
روحانی هم بود ولی حسابی آقا را تکفیر کرد. از این شهر به اون شهر
علیه آقا سخن می گفت، بعد پشیمان می شد می آمد معذرت خواهی می
کرد و دوباره می رفت همون کار را می کرد، تا هفده بار آقا را تکفیر
کرد. هر بار که تکفیر می کرد، آقا می گفت
تقصیر من است، من نتوانستم کاری کنم که او مبتلا نشه و حتی آخرین
بار نیز ایشان گفتند تقصیر من است

ایه الله سید علی قاضی گفت سه بار خواستند مرا بکشند...خانه ایشان را
سنگ باران کردند...

بعضی از اهل نجف سنگ جمع کرده بودند و به در خانه آقای قاضی می
زدند.

به طلبه ها می گفتند اگر به درس او بروید از اجتهاد باز می مانید

از او پیش مرجع تقلید زمان بدگویی می کردند

شهریه طلبه هایی که با او در ارتباط بودند را بریدند

برخی از شاگردان او را از نجف تبعید کردند

چراغ های مسجدی که در آن درس می گفت را می شکستند

سجاده زیرپایش را کشیدند محل تدریسش را سنگ باران کردند

می گفتند: «قاضی درویش است و طلبه ها را گمراه می کند». اما خودشان هم می دانستند مسلک آقای قاضی با دراویش آن زمان از زمین تا آسمان فرق دارد.

بعضی از دراویش به بهانه توحید و ولایت به دستورات فقهی و شرعی آن طور که باید و شاید توجهی نداشتند. اما آقای قاضی یک فقیه بود و باورش هم بر این بود که رسیدن به حقایق عرفانی و توحیدی جز از راه شرع و عمل به احکام الهی ممکن نیست. خودش حتی هیچ کدام از مستحبات را ترک نمی کرد.

مخالفان همین را هم به عنوان علامت نفاق او معرفی می کردند: «این مقدار از زهد و اعمال مستحبی که قاضی انجام می دهد از روی اخلاص نیست او یک صوفی است و صوفیها برای این اعمال ارزشی قایل نیستند.»

آقای قاضی در مواجهه با این گونه تهمت ها و بی اخلاقی ها دایما شاگردانش را به صبر و آرامش فرا می خواند. البته برای رفع سوء تفاهم هم تلاش میکرد.

گاهی به صراحت می گفت: «**طریقه ما همان طریقه علما و فقهاست... به صدق و صفا...**» یک بار هم که کسی از سلسله اساتیدش سوال کرده بود . «گفته بود:» ما را با دراویش کاری نیست برای من سلسله درست نکن

در نوع پوشیدن غذاخوردن و رفتارهای اجتماعی هم هیچ شباهتی با فضای درویشی نداشت اما همچنان تهمت درویشی بهترین حربه در دست مخالفان بود!

ایه الله قاضی طلا بود ولی مردم زمانش قدر او را ندانستند و او را خیلی اذیت کردند!

در رابطه با علت واقعی بلاهای مردم عادی به چند داستان واقعی اشاره می‌شود:

مغازه داری از کم شدن مشتری هایش نزد شیخ عارفی شکوه می‌کرد . شیخ صاحب کرامت به او گفت خودت مقصری . چند روز قبل سیدی که نسیه برده بود را از مغازه ات بیرون کردی و این کار برایت مشکل ایجاد کرده . او هم سراغ سید رفت از او عذرخواهی کرد .

ماموری در زمان طاغوت در قسمت اداری سازمانی مهم پرونده‌ای را گم کرده بود و نزدیک بود که بلایی سرش بیاید . شیخ گفت که بیش از یکسال است به خواهرت که شوهرش مرده است سرنزدی ! او هم مقداری میوه و پول تهیه کرد و به خانه خواهرش رفت و او را خوشحال

کرد . روز بعد وقتی به محل پرونده‌ها مراجعه کرد پرونده مذکور را زود
. پیدا نمود

خانمی بچه خود را بخاطر نجس کردن فرش‌ها آنقدر زده بود که
نزدیک بود نفس بچه قطع شود ! بعد از یکساعت خانم مذکور تب کرد .
او را به بیمارستان بردند و پول زیادی خرج کردند ولی مؤثر واقع نشد .
دوباره او را دکتر بردند بازهم تاثیری نکرد . شیخ گفت که
استغفار کند و بچه را از خود راضی نماید و چیزی برایش بخرد . مادر این
. کار را کرد و تب قطع شد!

قصابی بچه گاوی را مقابل مادرش ذبح کرده بود پسر قصاب تصادف کرد
و از دنیا رفت

رئیس اداره ای بیماری پوستی گرفته بود چون کارمند سید خود را جلو
دیگران ضایع کرده بود. از اون سید حلالیت خواست، بیماریش خوب شد!
شخصی در زمان امیرالمومنین علیه السلام دچار عقرب گزیدگی شد.
امام فرمود چون در حضور تو از سلمان بدگویی کردند و تو از سلمان
دفاع نکردی!

شخصی در زمان امیرالمومنین علیه السلام خواست روی سنگی بنشیند
که زمین خورد و سرش شکست امام فرمود چون بسم الله نگفتی

اقایی دچار مشکل بزرگی شد چون ارث خواهرش را نداده بود

اقایی می گفت پسر من زیر تراکتور رفت و مرد و ماشینم در سفر خراب
شد و چون خمس نداده بود...

در روایات علت زلزله را زیاد شدن زنا دانسته است

عارفی نماز صبحش قضا شد عصر همان روز پسرش مرد

حسن بن مسلم زمین مسجد جمکران را قبل از بنای مسجد غصب کرده
بود دوتا فرزندش از دنیا رفتند

عابدی در مقابلش مرغی را با شکنجه کشتند و او جلوگیری نکرد لذا
زمین دهان باز کرد و او را فرو برد

اقایی سی سال خدمتکار خود را می فرستاد منزل برای بردن اب به خانه
اش و رفع نیازهای منزل. و به این فرد اطمینان داشت اما یکروز این

خدمتکار وقتی برای بردن آب منزل صاحبش رفت زن صاحبخانه را

بوسید چون همانروز صاحبخانه خانمی نامحرم را بوسید!

درباره گرفتاری یونس (ع) در شکم نهنگ هم آمده چون خداوند از او

درباره جایگاه و مقام اهل بیت(ع) پرسید و او جواب درستی نداد...

داستان جریح عابد

نفرین مادر

امام محمد باقر(ع) نقل می فرماید

در میان بنی اسرائیل، عابدی به نام جریح بود. او همواره در صومعه ای به عبادت می پرداخت.

روزی مادرش نزد وی آمد و او را صدا زد، او چون مشغول عبادت بود به مادرش پاسخ نداد، مادر به خانه اش بازگشت. بار دیگر پس از ساعتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به مادر اعتنا نکرد. برای بار سوم باز مادر آمد و او را صدا زد و جوابی نشنید. از این رفتار فرزند دل مادر شکست و او را نفرین کرد. فردای همان روز، زن فاحشه ای که حامله بود نزد او آمد و همان جا درد زایمانش گرفت و بچه ای را به دنیا آورده و نزد جریح گذاشت و ادعا کرد که آن بچه فرزند نامشروع این عابد است. این موضوع شایع شد و سر زبان ها افتاد. مردم به یکدیگر

می گفتند: کسی که مردم را از زنا نهی می کرد و سرزنش می نمود،
اکنون خودش زنا کرده است.

ماجرا به گوش شاه وقت رسید که عابد زنا کرده است. شاه فرمان اعدام
عابد را صادر کرد. در آن هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده
بودند، مادرش آمد و وقتی او را آن گونه رسوا دید، از شدت ناراحتی به
صورت خود زد و گریه کرد.

جریح به مادر رو کرد و گفت: - مادرم ساکت باش! نفرین تو مرا به
اینجا کشانده است، وگرنه من بی گناه هستم

وقتی که مردم این سخن را از جریح شنیدند به عابد گفتند
ما از تو نمی پذیریم، مگر اینکه ثابت کنی این نسبتی که به تو می دهند -
دروغ است.

عابد (که در این هنگام مادرش دیگر از او نارضایتی نداشت) گفت: -
طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید

طفل را آوردند و ان كودك با زبان واضح گفت: - پدرم فلان چوپان
است!

و عابد نجات پیدا كرد!

در روایت آمده:

پیامبر اکرم(ص) به این مضمون فرمود: خدای متعال می فرماید: هرگاه
بنده ای از بندگان خود را بوسیله مصیبتی در جسم اش یا در مالش یا در
فرزندش مورد امتحال قرار بدهم و او در برابر این مصیبت صبر و
بردباری نماید و شکوه و گلایه نکند، من حیا می کنم از اینکه در روز
قیامت او را مورد محاسبه قرار دهم و نامه اعمال او را بگشایم
امام صادق(ع) فرمود: هنگامی که مصیبت و بلایی به شخصی روی آورد و
او در برابر آن صبر و بردباری نماید و او از خدای متعال در قبال آن اجر
و ثواب دریافت می دارد، چنین امری را نباید مصیبت بشمار آورد. بلکه
مصیبت واقعی آن است که شخص در مقابل مصیبتی صبر و بردباری
ننماید و بدینوسیله اجر و ثواب خود را ضایع سازد.

روایت شده است که صلت بن اشم در جهادی بود و پسری همراه داشت
او را گفت : ای پسرک من ! به پیش شو و جهاد کن تا ثواب صبر و
احتساب را از شهادت تو در یابیم . پسر پیش رفت و جنگ کرد و کشته
شد. زنان نزد مادرش معاذه عدویه زوجه او فراهم شدند، گفت : اگر
برای تو تهنیت نزد من مرحبا بر شما باد و اگر برای تعزیت آمده اید باز
گردید

داستان

امام صادق علیه السلام می فرماید: «روزی خداوند به حضرت داوود علیه
السلام وحی کرد که نزد زنی به نام **خلّاده دختر اوس برود** و به او
بشارت بدهد که او اهل بهشت و هم نشین تو در بهشت خواهد بود
حضرت داوود علیه السلام به خانه خلّاده رفت و در خانه اش را کوید.
خلّاده بیرون آمد و عرض کرد: چه شده است که تو را اینجا می بینم؟
داوود علیه السلام فرمود: «خدای تعالی به من وحی کرد که تو هم نشین
من در بهشت خواهی بود.» خلّاده گفت: ای پیامبر خدا! سخن شما را
تکذیب نمی کنم، ولی به خدا سوگند، در وجود خود چنین سعادت نمی

بینم. حضرت داوود (علیه السلام) فرمود: از درونت خبر بده که در آن چه می گذرد؟ خلاّده گفت: هرگز به هیچ دردی مبتلا نشدم و هیچ گزند و گرسنگی به من نرسید، مگر اینکه در برابرش صبر کردم و از خداوند نخواستم که آن را از من برطرف سازد تا آنکه او اگر خواست، آن را از من دور کند و عافیت و گشایش دهد و به جای آن، خدا را بر آن درد و گرفتاری، شکر و سپاس گفتم. حضرت داود علیه السلام فرمود: «فَبِهَذَا بَلَغْتَ مَا بَلَغْتَ؛ پس بدین سبب، به این مقام رسیده ای.» سپس امام صادق علیه السلام فرمود: «و هذا دینُ اللَّهِ ارْتِضَاءُ لِلصَّالِحِينَ؛ این همان «دین خداست که برای بندگان صالح و نیکوکار خود برگزیده است».

چرا پیرزن از عیسی نزد خدا محبوب تر بود؟

وقتی حضرت عیسی علیه السلام از خداوند درخواست کرد کسی را به او نشان دهد که نزد خدا محبوب تر از او باشد، خداوند عیسی را به پیرزنی که در کنار دریا زندگی می کرد راهنمایی نمود. وقتی عیسی علیه السلام به سراغ آن خانم آمد، دید در خرابه ای زندگی می کند و با بدنی فلج و چشمانی نابینا در گوشه ای رها شده است. وقتی حضرت عیسی علیه السلام جلوتر رفت و دقت کرد، دید پیرزن مشغول ذکری است

«الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمُنْعِمِ الْمُفْضِلِ الْمُجْمِلِ الْمُكْرِمِ»

خدا یا شکر که نعمت دادی، کرم کردی، زیبایی دادی، کرامت دادی

حضرت عیسی علیه السلام تعجب کرد که او با این بدن فلج که فقط دهانش کار می کند، چرا چنین ستایش می کند؟ با خود گفت که او از

اولیای خداست و من بی اجازه وارد خرابه شدم؛ برگردم، اجازه بگیرم و بعد داخل شوم. به دم خرابه بازگشت و گفت: «السَّلامُ علیکُ یا أُمَّهَ اللهِ»
پیرزن گفت: «وعلیک السَّلام یا روح الله». عیسی پرسید: خانم! مگر مرا می بینی؟

گفت: نه. پرسید: پس از کجا دانستی که من روح الله هستم؟ پیرزن گفت: همان خدایی که به تو گفت مرا ببین، به من هم گفت چه کسی می آید. عیسی با اجازه آن خانم وارد خرابه شد و پرسید: خداوند به تو چه داده است که این قدر تشکر می کنی؟ تشکر تو برای چیست؟ پیرزن گفت: یا عیسی، آن چه به من داده بود از من گرفت، آیا همین طور پس گرفته است؟ آیا وقتی می خواست آن را از من بگیرد به من نگاه نکرد؟ عیسی گفت چرا نگاه کرد. پیرزن گفت همین برایم کافی است...

ارزش و ثواب "صبر" در برابر مصیبت‌ها

روزی جمعی از مردم به خاطر نیامدن باران که قحطی به همراه داشت، [?] تصمیم گرفتند نزد حضرت نوح(ع) بروند و از او بخواهند دعا کند تا بلکه باران ببارد، وقتی به در خانه رسیدند، در را زدند، زن نوح(ع) از خانه بیرون آمد.

آنها گفتند: نوح کجاست؟ ما آمده‌ایم از او بخواهیم دعا کند تا باران ببارد.

زن گفت: اگر دعای نوح مستجاب می‌شد، برای خود ما دعا می‌کرد که وضع زندگیمان خوب شود. او اکنون به بیابان رفته تا هیزم جمع کند و بفروشد و آن چنان مقامی هم ندارد که دعایش مستجاب گردد.

آنها به بیابان رفتند، ناگهان دیدند که نوح هیزم به پشت گرفته به آن
حضرت گفتند

دعا کن تا باران بیاید، قحطی همه جا را گرفته است. نوح(ع) دعا کرد و
باران آمد. آنها به نوح(ع) گفتند

تو که این گونه مستجاب الدعوه هستی چرا در مورد زن خودت نفرین
نمی کنی که مثلاً از خانه ات بیرون رود و مجازات شود و پشت سرت
بدگویی نکند

حضرت نوح(ع) در پاسخ فرمود: ارزش و ثواب تحمل و صبر با چنین
زنی، بهتر از آن است که با نفرین، او را به مجازات برسانم^۲

قصه های قرآن، درودگر، ص ۱۶ | کیهان^۲

بلاهای وارده بر سیدهاشم حداد

آقای سیدهاشم حداد از شاگردان سید علی قاضی می گفتند: " مادر همسرم بسیار مرا اذیت می کرد. بین اتاق ما و آن کیسه های برنج خوشبو و ظرف های انباشته روغن فاصله می انداخت، اما آن ها چیزی به ما نمی دادند و او عمداً دوست داشت که ما را در تنگی و حرج ببیند و تنگدستی ما او را شاد می کرد و با وجود اینکه من مرتب کار می کردم، ولی اکثر مراجعان من از فقیرانی بودند که اجناس را نسیه می بردند و بعضی از آن ها پولی پرداخت نمی کردند؛ در عین حال شاگرد من هر چقدر نیاز داشت برای خود بر می داشت و معمولاً چیزی برای من باقی نمی ماند، جز 50، 100 فلس که برای خرید نان و نفت و امثال این ها کفایت می کرد و علت ناراحتی آن زن با من مسئله فقر بود که به نظر او بسیار زشت می نمود. از طرف دیگر، شدت حالات روحانی و استفاده از محضر استاد بزرگوار، مرحوم قاضی به من اجازه جمع مال و ثروت و یا

رد کردن فقیر و یا نسیه ندادن به نیازمندان را نمی‌داد. همسر هم صبر می‌کرد، اما تحملش محدود بود. به مرحوم قاضی عرض کردم که اذیت‌های گفتاری و کرداری مادرزنم به حدی رسیده که در حقیقت صبرم تمام شده، از شما می‌خواهم که اجازه بدهید همسر را طلاق دهم. مرحوم قاضی فرمودند: «از این امور گذشته، آیا همسرت را دوست داری؟ گفتم: بله.» فرمود: «آیا همسرت تو را دوست دارد؟» جواب دادم: بله. فرمود: هرگز اجازه نمی‌دهم او را طلاق دهی! برو صبر کن که خداوند مقدر فرموده که تربیت تو به دست همسرت باشد و باید بردبار و صبور باشی و مدارا کنی! من هیچ گاه از تعلیمات استادم تخطی نکردم و هرچه مادرزنم به مصائب و مشکلاتم می‌افزود، تحمل می‌کردم. تا اینکه شبی با خستگی و گرسنگی و تشنگی تمام به منزل برگشتم، در حالی که به اتاق می‌رفتم، دیدم مادرزنم کنار حوض نشسته، تا فهمید من وارد شدم شروع کرد به بدگویی و دشنام دادن، من یکسره از پله‌ها به بام رفتم. او صدایش را بالا برد، تا جایی که همه همسایگان می‌شنیدند و این چنین به من دشنام و ناسزا گفت و آنقدر ادامه داد تا حوصله‌ام تمام شد. بدون آنکه به او پرخاش کنم و یا یک کلمه جواب دهم از پله‌ها

پایین آمدم و از در خانه بیرون آمدم و سر به بیابان نهادم. بدون هدف و مقصودی می رفتم و هیچ متوجه نبودم که کجا می روم. در این حال دیدم که من دو تا شدم، یکی سید هاشمی که مادر زن به او تعدی و سبّ و شتم می کرده است و یکی من هستم که بسیار عالی و مجرد و محیط هستم و ابداً فحش های او به من نرسیده است. در این حال برای من منکشف شد که این حال بسیار خوب و سرور آفرین فقط در اثر تحمل آن ناسزاها و فحش هایی است که وی به من داده است و اطاعت از فرمان استاد، آقای قاضی این فتح باب برای من رخ داده است و اگر من اطاعت نمی کردم و تحمل اذیت های مادر زنم را نمی کردم تا ابد همان سید هاشم محزون و غمگین و پریشان و ضعیف بودم. و الحمدلله الان سید هاشمی که در مکان رفیع و مقامی بس ارجمند هستم که گرد و خاک تمام غصه های دنیا بر من نمی نشیند و نمی تواند بنشیند. فوراً از آنجا به خانه باز گشتم و به روی دست و پای مادرزنم افتادم و می بوسیدم و می گفتم: «مبادا تو خیال کنی من الان از گفتارت ناراحتم! از این پس هرچه می خواهی بگو که آن ها برای من فایده دارد»

صبر بیست و پنج ساله عارف بزرگ

مرحوم ملا حسینقلی همدانی از علماء عرفای برجسته قرن چهاردهم هجری بود، او بسیار کوشید تا در مسیر سیر و سلوک به مراد و مقصود برسد ولی از اینکه به هدف نرسید، پریشان، بود، او خود گوید، در کنار مرقد شریف امام علی علیه السلام در نجف اشرف در گوشه ای، نشسته بودم، دیدم کبوتری بر زمین نشست و پاره نانی بسیار خشکیده را به منقار گرفت، و هر چه به آن نوک می زند، خورد نمی شود، پرواز کرد و رفت، پس از ساعتی بازگشت و به سراغ آن تکه نان آمد، باز چند باز به آن نوک زد، ولی شکسته نشد، باز برگشت و چند باز رفت و آمد، سرانجام آن تکه نان را با منقارش خورد کرد و خورد.

همین همت و استقامت کبوتر و به هدف رسیدن او، برای من درسی شد، و گوئی به من الهام شد که در راه وصول به هدف، همت باید کرد، با اراده و همت، دنبال سیر و سلوک را گرفتم و به مقصود و مراد رسیدم.^۳

^۳ اقتباس از کتاب هزار و یک نکته ص 426

سفارش حضرت زهرا(ع) به سرباز بعثی برای نجات اسیر ایرانی

خاطرات زیادی از اسرا وجود دارد که به عنایت اهل بیت نسبت به اسرای دربند رژیم بعث عراق اشاره دارد.

حجت الاسلام سید علی اکبر ابوترابی فرد در کتاب حماسه‌های ناگفته به بیان خاطره‌ای از دوران اسارت و نگاه ویژه حضرت زهرا(ع) به اسرای ایرانی در بند رژیم بعث عراق پرداخته است که در ادامه می‌خوانید.

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با جثه‌ای نحیف، موقع نماز صبح اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان می‌گویی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی می‌دانست که اگر این مؤذن جوان با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او.» آن بعثی گفت: «او اذان گفت.» برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه می‌کنی. من اذان گفتم.» مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو.» آزاده

اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل زیرزمین بود. آن قدر گرم بود که گویا آتش می بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقت ها آب می پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرم تر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) می دادند. ایشان می گفت: «می دیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می شوم. نان را فقط مزه مزه می کردم که شیرهاش را بمکم می گفت: روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می شوم. گفتم: یا زهرا! این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد کردم که اگر هم آب آورند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، همان نگهبان بعثی آمد پشت پنجره. او مرا صدا می زد که بیا آب آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه می کند. مرا قسم می داد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است. همین طور که

روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت.
لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حالم بهتر شد. بلند شدم. او
گفت: به حق فاطمه زهرا مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی
هست، حلال نمی‌کنم. گفت: دیشب، نیمه‌شب، مادرم آمد و مرا از
خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در
مقابل حضرت زهرا (س) شرمنده کردی. الان حضرت زهرا (س) را در
عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسرت بگو برو و دل
اسیری که به درد آورده‌ای را به دست بیاور و گرنه همه شما را نفرین
خواهم کرد.

صبر ایوب که می‌گند چیه؟

حضرت ایوب از نوادگان اسحاق بن ابراهیم بود. خداوند متعال وی را به پیامبری برانگیخت. او را از نعمت های وافر، فرزندان، باغ ها و گوسفندان و جاه و جلال بهره مند ساخت. همواره بر سر سفره اش یتیمان و نیازمندان بسیاری می نشستند و در مورد اقوام و نزدیکان صله ارحام به جا می آورد. فرشتگان به واسطه شکر گذاری او از نعمت های بیکران خداوند دائماً او را به بزرگی یاد می کردند.

همین امر باعث شد شیطان در صدد بر آید تا از مقام او بکاهد و او را در گودال بدبختی بیاندازد، لذا به پیشگاه خداوند اعتراض کرد که شکر گذاری ایوب به دلیل نعمت های زیادی است که به او بخشیده ای و اگر این نعمت ها از او ستانده شود و در ناراحتی و گرفتاری قرار گیرد. به طور حتم دیگر از او شکر گذاری نخواهی دید.

خداوند که از باطن بندگان خویش بخوبی آگاه است برای این که ایمان کم نظیر ایوب را به دیگران اثبات کند، تمام اموال، مزارع و اغنام او را در اختیار شیطان قرار داد و به شیطان فرمود: ثروت و فرزندان ایوب از آن

تو. ابلیس تمام اموال و فرزندان او را به نابودی و هلاکت کشاند، این
رخداد هیچ ناراحتی و اندوهی در ایوب ایجاد نکرد نابود شدن اموال و
هلاکت فرزندان ایوب، سبب ناسپاسی او نسبت به خدای تعالی نشد. بلکه
بیش از گذشته به شکر گذاری خداوند پرداخت. لذا وقتی شیطان خود را
شکست خورده و ذلیل دید، آخرین تیر خود را در کمان
گذاشت، تندرستی ایوب را نشانه گرفت از خداوند خواست، جسم سالم او
را گرفتار مرض و بیماری کند تا بیماری ایوب سبب ناشکیبایی و
ناسپاسی او نسبت به خداوند گردد.

ایوب بیمار شد، بیماری طوری بود که کرم در هفت اندام ایوب افتاد و
بوی گرفت، طوری که مردمان شهر جمع شدند و گفتند ما می ترسیم
بیماری تو به ما و فرزندانمان سرایت کند. از این شهر برو. با خواری او را
از شهر بیرون آوردند. همسرش با او می رفت و بسیار گریه می کرد و
می گفت: چه شد آن همه عزّت و نعمت؟! چرا ما را با این خواری از شهر
بیرون کردند. تنها کسی که تا آخرین لحظات در کنار او ماند همسر

وفادارش «رحمه» که بسیار مهربان و دلسوز بود و با سختی و فلاکت
زندگی را می گذراند.

سالها گذشت اما از صبر و شکیبایی ایوب اندکی کاسته نشد بلکه هر روز
بیش از گذشته به شکر گذاری خداوند می پرداخت، همین امر شیطان را
ذلیل و بیچاره کرد از عمق وجودش فریادی برآورد، فرزندان شیطان
دورش جمع شدند و علت را جویا شدند.

ابلیس گفت: ایوب مرا به زانو درآورد و شرمنده پروردگار شدم شما را
خواندم تا مرا راهنمایی و کمک کنید.

گفتند: چرا از مکرها و حيله هایی که با آن امت های گذشته را به بیراه
می کشیدی استفاده نمی کنی؟! گفت: تمام حيله ها را به کار بردم اما در
این بنده اثر نکرد.

گفتند: پدرت، آدم را به واسطه همسرش از بهشت بیرون کرد، تو نیز آن
راه را برگزین و از طریق همسرش ایوب را گرفتار و ذلیل کن.

این شیوه مورد تأیید شیطان قرار گرفت. او خود به صورت مردی
درآورد و به سراغ رحمه رفت و شروع به وسوسه کردن او کرد و
گفت: آن همه ثروت و اموال، از دست شما رفت، فرزندان به هلاکت
رسیدند، همسرت نیز دچار بلا و بیماری شده است. گمان نمی کنم این بلا
و گرفتاری هیچ گاه از شما دور شود! رحمه از شنیدن این سخنان آهی
از ته دل برآورد. شیطان گفت: برای رهایی از این گرفتاری ها، این
گوسفند را نزد همسرت ببر و بگو آن را ذبح کند و هنگام ذبح کردن نام
خدا را بر زبان جاری نسازد تا شفا یابد. رحمه شتابان به سوی ایوب رفت
و گفت: ای ایوب تا چه وقت خداوند تو را این گونه عذاب می کند! آن
همه مال و ثروت را از تو ستاند، فرزندان کو؟ زیبایی چهره ات کجا
رفت؟ بیا این گوسفند را بدون اینکه نام خداوند را ببری ذبح کن تا
سلامت شوی

ایوب گفت: شیطان سراغ تو آمده و تو را وسوسه کرده و تو نیز سخنان
او را قبول کردی؟

وای بر تو رَحْمه! آن همه مال و اموال و فرزندان را چه کسی به ما داده بود؟ گفت: خدا. ایوب گفت: ما چند سال در ناز و نعمت به سر می بردیم؟ گفت: هشتاد سال. ایوب گفت: چند سال است که گرفتار شده ایم؟! گفت: هفت سال. ایوب فریاد زد وای بر تو خیلی ناسپاسی کردی؟ چرا! تحمل نکردی تا سختی ما به اندازه مدت راحتی و آسایش مان برسد؟ در خبری دیگر آمده است که یک روز رحمه بسیار گشت و هیچ چیز به دست نیاورد، نمی خواست تهی دست به پیش ایوب برگردد. نومید و غمگین شد در این جا شیطان خود را به صورت زنی مُنَعَّمه (ثروتمند) درآورد و جلوی رحمه ظاهر گشت. رحمه گفت: چیزی بده تا پیش بیمارم ببرم در ازای آن برایت کار می کنم.

زن گفت: من کاری ندارم که تو برایم انجام دهی، اما اگر گیسوان خود را ببری و به من بدهی به تو چیزی می دهم تا برای بیمارِ ببری. رحمه بسیار گریست و گفت که این را از من نخواه. آن زن به سخنان رحمه هیچ توجهی نکرد. رحمه می خواست پیش ایوب بازگردد اما دست خالی

نمی توانست چاره ای جز بریدن گیسوان خود ندید مویش را برید و به آن زن داد.

شیطان به صورت آدمی شد و پیش ایوب آمد و گفت: زنت کار بد کرد گیسوانش را بریدند. (در هر دو روایت) ایوب غم و غصه زیاد خورد و ناله کرد به همسرش گفت: به خدا قسم اگر حق تعالی مرا شفا دهد برای همین گناهت تو را صد تازیانه خواهم زد. از نزد من برو. آب و غذای تو بر من حرام است و دیگر از دست تو آب و نانی نخواهم خورد.

همسر ایوب از کنار او رفت و ایوب خود را در سختی و گرفتاری ها دید، در آن وضعیت پیشانی بر خاک نهاد و گفت: پروردگارا، سختی و گرفتاری بر من فشار آورده است و تو مهربانترین مهربانان هستی. دری از رحمت خود بر من بگشا و مرا رهایی بخش. خداوند دعای ایوب را مستجاب کرد از جانب جبرئیل (ع) وحی آمد، یا ایوب برخیز که خدای متعال بر تو رحمت کرده و تو را راحتی و فرج داد.

ایوب گفت: چگونه برخیزم در صورتی که حال من اینگونه است؟ گفت: یا ایوب، پای بر زمین بزن. ایوب (ع) پای بر زمین بزد به سرعت زیر پایش

چشمه آبی پدیدار شد در زیر پای دیگرش نیز همچنین. جبرئیل گفت: از این چشمه بدن خود را شستشویی ده تا تمام کسالت ها و مرض های تو برطرف شود و قدرت بینی. و از چشمه دیگر بنوش تا رحمت بینی. ایوب در آن چشمه فرورفت و هفت جای بدنش سلامت شد گویی که هرگز او دچار بیماری و مرضی نبوده است. خداوند به پاس صبر و شکیبایی بی مانندش فرزندانش را به او بازگرداند. پس از مدتی همسرش برای رسیدگی به حال او به آن مکان برگشت ولی از شوهر مریض و بیمار خود اثری نیافت. اشک از چشمانش جاری شد، ناله و زاری برآورد وای پیغامبر! وای بیمار من! ای کاش می دانستم کدام گرگ تو را خورده تا من این درد را نداشته باشم که تو را پیدا نکنم؟! ایوب وقتی صدای رحمه را شنید آواز برآورد که ای زن چرا گریه می کنی؟! رحمه نزدیک او رفت و گفت: من اینجا بیماری داشتم، اکنون او را پیدا نمی کنم! تو می دانی او کجاست؟ یا حالش چطور است؟ ایوب گفت: بیمار تو چگونه بود؟ و اسمش چه بود؟ رحمه گفت: در وقت سلامتی شبیه تو بود، و اسمش ایوب بود.

ایوب گفت: آن کسی که دنبالش می گردی من هستم. رحمه خوب
نگریست متوجه شد که ایوب است او را در آغوش گرفت و شادمانی
کرد. گفت: چه شد که سلامت گشتی؟

ایوب چگونگی حال و آمدن جبرئیل(ع) و بوجود آمدن آن چشمه ها را
نیز گفت. رحمه خدای را - عزوجل - شکر کرد

برای اینکه ایوب از ذمه سوگندی که درباره تازیانه زدن و تادیب
همسرش یاد کرده بود رها شود به او وحی رسید که دسته ای از سوفار
که دارای صد دانه باشد بردار و با ملایمت و مهربانی به همسرت بزن تا
به قسم خود عمل کرده باشی تا همسر مهربانت هم که در دوران سختی
و رنج با تو وفادار بوده از تو نرنجد

آری خداوند در برابر صبر ایوب تمام نعمت های از دست رفته را به او
باز گرداند و به همان اندازه به آن اضافه کرد تا این امر برای صاحبان و
خردمندان پند و اندرزی باشد در هنگام سختی و بلا مضطرب نشود و با
صبر و شکیبایی نجات خود را از خداوند طلب کند

خاطره حاج محمدرضا طاهری از صبر و استقامت یک مادر شهید

شهید بزرگوار ، عباس اصغرزاده همسایه ی دیوار به دیوار ما در نازی آباد بود ، از بچه گی با هم بزرگ شدیم ، عباس تک پسر خانواده بود بسیار با محبت و با معرفت بود.عباس عزیز در عملیات کربلای پنج ، منطقه شلمچه به درجه ی رفیع شهادت نائل گشت .

وقتی بدن مطهرش رو از منطقه آوردن رفتیم معراج دیدیم بدن کاملاً متلاشی شده ، برگشتیم منزل شهید ، تا مادرش رو مجاب کنیم نیاد معراج شهداء ولی ایشون راضی نشدند ، دل تو دل ما نبود می گفتیم اگه بدن یه دونه پسرش رو با این وضع ببینه چه حالی میشه ؟

وقتی مادر شهید وارد معراج شد ، ما اروم در تابوت رو باز کردیم ، یه مرتبه این مادر غیور رو کرد به عباس گفت آفرین پسرم ، بارک الله ،

مرحبا منو پیش مادر ابالفضل (ع) رو سفید کردی آبرومو پیش حضرت
زهرا (س) خریدی ، مبارکت باشه پسر م ، از صلابت و استواری این مادر ،
همه بهت زده شده بودند ، روحش شاد ، روح پدرش هم شاد باشه ،
خداوند متعال مادر غیورش رو حفظ کنه . نثار همه ی شهداء و حضرت
امام رحمه الله علیهم اجمعین ، صلوات و فاتحه ای هدیه نمائید

صبر بر شکنجه دشمن

:::در بین اسرا، "سید محمد" نامی بود اهل مشهد. ایشان خیلی به امام خمینی (ره) ارادت داشت و به هیچ وجه کوتاه نمی آمد. عراقی او را به اتاق مرگ بردند و بعد از شکنجه های زیاد، در زندان انفرادی قرارش دادند؛ بدون اینکه آب و غذایش بدهند.

سه روز بعد که در اتاق را باز کردند سید محمد خندان و شادمان از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی گفت: «در این سه روز مادرم زهرا برایم آب و غذا می آورد و هم اکنون از دست مبارک ایشان آب نوشیدم».

عراقی ها بعد از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدند. سید محمد را دوباره به اتاق مرگ بردند و آن قدر شکنجه اش کردند تا به شهادت رسید.^۴

کتاب سلاح های بی فشنک؛ خاطرات آزادگان ۱؛ نوشته عباس میرزایی. ناشر: اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع^۴

شهیدی که تروریست‌های کومله گوشت بدنش را خوردند

همان لباس با آرم سپاهی که پوشیده بود، کفایت میکرد تا خونخواران کومله تا لحظه شهادت بلاهائی بر سر او بیاورند که باور این رفتارها از یک انسان بسیار سخت است

شهید وکیلی ساکن شهر قم بود و در اردیبهشت سال ۵۹ و در جریان عملیات آزادسازی شهر سنندج بعد از نبردی دلاورانه ، مجروح شد و توسط کومله به گروگان گرفته شد.

بعد از مجروحیت دیگر هیچ خبری از او نبود و نیست و برای همیشه مفقود الاثر شد و تنها سند و حکایت بعد از به گروگان گرفته شدن :ایشان خاطرات یک برادر ارتشی است که از آن دوران دارد

حدود یک سال و چندی که دردست کومله اسیر بودم همان اول پاشنه‌های هر دو پایم را با مته و دالر سوراخ کردند و برادران دیگر را هم نعل کوبیدند و با اراجیف و فحاشی براین عملشان شادمانی میکردند.

بعد از ۱۸ روز قرارشد ما را به سبک دموکراتیک و آزادانه!! محاکمه و دادگاهی کنند.

روزدادگاه رسید، عده‌ای به اعدام فوری و بقیه هم به اعدام قسطی (یعنی به تدریج) محکوم شدیم. حکم ما که اعدامان قسطی بود بصورت کشیدن ناخن‌ها، بریدن گوشت‌های بازو و پاها، زدن توسط کابل، نوشتن شماره‌ای انقلابی! توسط هویه برقی و آتش سیگار به سینه و پشت و تمامی اینها بی چون و چرا اجراء میشد. که آثارش بخوبی به بدنم مشخص است.

عروسی دختر یکی از سرکردگان بود، دستور داده شد ۱۶ نفر ازمقاوم ترین بچه‌های سپاه و بسیج و ارتش و دو روحانی را که همه جوان بودند،

آوردند و تک تک از پشت سر بریده شدند، این برادران عزیز مانند مرغ
سربریده پرپر میزدند و آنها شادی و هلهله میکردند.

شهید احمد و کیلی (سعید) ۷۵ روز زیر شکنجه بود، ابتدا به هر دوپایش
نعل کوبیده و به همین ترتیب برای آوردن چوب و سنگ به بیگاری
میبردند. پس ازدادگاهی شدن محکوم به شکنجه مرگ شد بلکه اعتراف
کند.

اولین کاری که کردند هر دودستش را از بازو بریدند و چون وضع
جسمانی خوبی نداشت برای معالجه و درمان به بهداری برده شد و این
بهداری بردن و معالجه کردن هایشان بخاطر این بود که مدت بیشتری
بتوانند شکنجه کنند والا حیوانات وحشی را با ترحم هیچ سنجیتی نیست.

پس از آن معالجه سطحی، با دستگاه های برقی تمام صورتش
راسوزاندند، سوزاندن پوست تنها مقدمه شکنجه بود به این معنی که

مدتی میگذرد تا پوست‌های نو جانشین سوخته شده و آن وقت همان پوست‌های تازه را میکنند که درد و سوزندگی‌اش بسیار بیش از قبل است و خونریزی شروع میشود و تازه آن وقت نوبت آب نمک است که باهمان جراحات داخل دیگ آب نمک می‌اندازند

تمام این مراحل را احمد(سعید) و کیلی را بااستقامتی وصف‌ناپذیر تحمل کرد و لب به سخن نگشود

او از ایمانی بسیار بالا برخوردار بود و مرتب قرآن را زمزمه میکرد. استقامت این جوان آن بی‌رحم‌ها را بیشتر جری می‌کرد

او که دیگر نه دستی، نه پایی، نه چشمی و نه جوارحی سالم داشت با قلبی سوخته به درگاه خدا نالید: خدایا مپسند اینچنین در حضور شیاطین افتاده و نالان باشم دوست دارم افتادگی‌ام تنها برای تو باشد و بس

خداوند دعایش را اجابت نمود. سعید را به دادگاه دیگری بردند و
محکوم به اعدام گردید.

زخمهایش را باز کردند و پس از آنکه با نمک مرهم گذاشتند داخل
دیگ آب جوش که زیرش آتش بود انداختند و همان جا شهید شد و با
لبی ذاکر به دیدار معشوق شتافت.

اما آنها که حتی از جسد بی‌جانیش نیز وحشت داشتند دیگر اعضایش را
مثله نمودند و جگرش را به خورد ما که هم سلولیش بودیم دادند و
مقداری را هم خودشان خوردند و البته ناگفته نماند مقداری را هم برای
امام جمعه ارومیه فرستادند.

آیا میدانستید شهید محمد جواد تندگویان وزیر نفت ایران دوازده سال
تمام در یک سلول انفرادی بعثی های کثیف بسر برد؟!؟

طوری که فقط به اندازه ای جا داشت که میتونست بشینه و حتی
نمیتونست دراز بکشد..و

!!؟!! نمیدونست الانش چه ساعتی وچه موقع از روز و شب و ماه و ساله؟

الان بهاره یا پاییز ؟

الان روزه یا شب؟

....وهر روز بلا استثناء با شکنجه شروع میشده

اونم چه شکنجه ای؟!؟

...که در اثر شکنجه زیاد گردنش صدوهشتاد درجه میچرخیده

واین آخرین شکنجه اون بوده که منجر به شهادت این وزیر جوان و
!برومند سرزمین اسلامی امان شد

تنها مونسش کتاب قرآنی بوده که یک سرباز عراقی برایش آورده بوده
و تمام سربازهای عراقی که نگهبان این بودن باشنیدن صوت قرآنش
.شیفته اش شدند

وبعد از شهادتش کتابها در وصفش نوشتند؟

بلاهای وارده بر حاج شیخ علی زاهد قمی

درباره این شخصیت که از اساتید آیت الله مرعشی نجفی بوده ، مرحوم آقابزرگ تهرانی می نویسد

وی به زهد و تقوا از آنگاه که کودکی بیش نبود ، شناخته شد و رهپیمای راه سعادت و نجات بود . او دائم الاشتغال به جهاد نفس و مراقبت از خویش بود . هرچه را از کشورهای غیر اسلامی بود ، نمی خورد ، نمی پوشید و استفاده نمی کرد . حتی قلم و کاغذی را که در ممالک غیر مسلمان ساخته شده بود ، بکار نمی برد . از مشتهات پرهیز می کرد و در بسیاری از مباحات هم زهد می ورزید . او غالبا از خوراکهای لذیذ ، لباسهای زیبا و فرشهای نرم و راحت دوری می گزید .

معمولا خوراک ساده می خورد و لباس درشت می پوشید و بر رختخوابی که از برگ درختان خرما بافته شده بود ، می خوابید . اما در مساجد و اماکنی که پاکی و پاکیزه بودنشان را احراز کرده بود ، عبا می انداخت و بر آن

می نشست . او هیچگاه به وضع ظاهر و به رنگ و دوخت لباسش اعتنا نمی کرد و هیئت ظاهری اش به فقیران و غریبان و بیابان نشینان شبیه تر بود .

او این کارها را عملاً برای مخالفت با نفسش و تواضع در برابر خدا و خلق و از روی دشمنی با ظاهر سازی انجام می داد و در عین حال مواظب نظافت جسمش و پاکیزگی لباسهایش بود . او محاسنش را با حنا خضاب می کرد و شارب و ناخنهایش را کوتاه می نمود . در امر بمعروف و نهی از منکر شدید بود و در راه خدا از سرزنش

ملامتگری نمی هراسید . در امر دین کوتاهی و سستی را نمی شناخت و خوشنودی مردم را به خشم خدا ترجیح نمی داد . اما غیبت بلکه سخن در غیر شئون آخرت در طول مدت عمرش و مدت زندگیش کسی از او نشنید . اگر سخن می گفت ، تنها از حدیث و علم و سخنانی که ربطی به شئون دنیا نداشت ـ سخن می گفت و اگر خلوت می گزید ، به تألیف . و قرائت قرآن و ذکر و اندیشه در آینده می گذرانید .

وی به زهد و تقوا در بین عوام و خواص شهره بود ، و اهل علم و متدینین از
عرب و عجم و سایر طبقات نجف- همه بر او رع و اتقی و اعلا بودن وی
اتفاق کلمه داشتند و کسی در آن شکی نداشت . کم سخن می گفت و تنها
باندازه پاسخ پرسش سخن می گفت و هیچگاه با همنشین سخن آغاز
نکرد . این امر باعث شد تا اکثر اهل علم و دانش به فضیلتش جز زهد
و تقوایی نبرند . زهد و ورع او ، مکانت علمی و مقام بلندش در فقه و اجتهاد
را تحت پوشش قرار داده بود و متأسفانه این اعتقاد حتی در افاضل
. و بزرگان حوزه تأثیر گذاشته بود و او را به جز زاهد نمی شناختند
او در مسجد هندی اقامه جماعت می کرد و گروهی بسیار بدو اقتدا
می کردند و برای درک نمازش ، علماء و صلحا و اهل فضل و معروفین به
. تقوا و زهد و عبادت ، بر یکدیگر پیشی می گرفتند
او در شدايد و سختیها و گرفتاریها بسیار صبور و بردبار بود به حدی که
اهل این زمان آن را بر نمی تابند و تحمل نمی کنند . فرزندش در نجف از
دنیا رفت و او گریه و زاری نکرد . زمانی که از دفن او بر می گشت ، خبر
درگذشت فرزند دیگرش ، شیخ شریف از ایران رسید پس او به سجده

افتاد و شکر خدا را نمود و برای هردو مجلس فاتحه گذاشت و بر این مصیبت و بلا خدا را سپاس می گذارد . زیرا اعتقادش آن بود که این ، آزمایش بندگان و پاک شدن گناهان است . صبر و بردباریش در بیماری _اخیر او _ که منجر به وفاتش شد به این اعتقادش به خوبی گواهی داد او به بیماری سختی در مجرای ادرارش دچار شد و پس از عملی ناکارآمد ، برای او مجرای ادراری از خاصره اش ساختند و چندبار برای معالجه به ایران آمد اما درمان مفید و کارساز نیافتاد . و در بستر بیماری خفت و مرضش نزدیک ده سال به درازا کشید . در این زمان علماء و فضلا و دوستانش و سایر مؤمنین به دیدار او می رفتند ولی کسی از او در خلال این مدت طولانی ، کلمه ای گلایه و شکایت و اظهار ناراحتی و دلتنگی مطلقا نشنید بلکه زبانش همواره به حمد و شکر الهی و رضایت به قضای خداوندی گویا بود تا آنکه به سرای باقی شتافت

قباله های زمین را دیده اید...

آیت الله شیخ علی سعادت پرور نقل می کند: « وقتی مرحوم آقا سید علی قاضی جوانی بیش نبود، پدر مرحومش آقا سید حسین قاضی که خود از دست پروردگان مرحوم عارف کامل حاج امامقلی نخجوانی بود به آقای قاضی سفارش کرده بود که هر روز به محضر استاد مشرف شده و چند ساعتی در محضرش بنشیند، اگر صحبت و کلامی شد که بهره گیرد و گرنه به صورت و هیئت استاد نظاره نماید. در آن روزها، مرض وبا در نجف غوغا می کرد، فرزندان مرحوم آقا امامقلی نخجوانی یکی پس از دیگری در اثر مرض وبا رحلت می کردند و ایشان بدون هیچ ناراحتی و انزجار قلبی به شکرگزاری مشغول بود. وقتی از وی علت این عمل را جویا شدند فرمود: قباله های زمین را دیده اید که وقتی کسی صاحب یکی از آنها شد، هر کاری که دلش خواست با زمین اش انجام می دهد؛ حالا هم خدای سبحان صاحب و مالک اصلی این فرزندان و همه چیز من

است و هر کاری که بخواهد با آنان انجام می دهد و کسی را حق سوال و
اعتراض نیست...

گزارشی تلخ از اعضای خانواده‌ای که همگی در غزه شهید شدند / اینجا
کسی نفس نمی‌کشد

از آغاز جنگ اسرائیل علیه غزه، احمد و دوستانش از غزه که در لندن
زندگی می‌کنند، بسیار در رنج بودند. موبایل‌ها هر روز شاهد گسترده‌گی
ویرانی و مرگ بودند و هر روز مرگ بستگان و دوستانشان را خبر می
دادند اما احمد هرگز تصور نمی‌کرد روزی از موبایل خود خبر مرگ
همه اعضای خانواده اش را دریافت کند.

بچه‌ها از ویلای ساحلی به او زنگ زدند و باهم بر سر حرف زدن، رقابت
می‌کردند و حالا ۱۵ نفر از آن‌ها کشته شده‌اند. یک روز پس از حمله
اسرائیل، احمد تصویری از هر یک از اعضای کشته شده خانواده خود از
جمله عمر ۳ ساله منتشر کرد. سپس خواهرش با او تماس گرفت و گفت
که عمر زنده است. احمد می‌گوید: "این شادترین لحظه زندگی من
بود".

ساعت چهار صبح بود که احمد با حالتی عجیب از خواب بیدار شد، با اینکه قرار بود در خواب عمیقی فرو رفته باشد.

احمد عادت داشت از طریق گروه واتس اپی، حال مادرش و برادرانش را در منطقه غزه پیرسد به رغم اینکه او در لندن حضور داشت و بارها برق در غزه قطع می شد.

سایت "بی بی سی عربی" در گزارشی به شرح حال احمد، فلسطینی اهل غزه پرداخته که در لندن ساکن است، اما ناگهان از کشته شدن اعضای خانواده خود در غزه خبر دار شد. آن ها در حملات هوایی ارتش اسرائیل به غزه جان باختند.

دو روز پیش یک پیام از خواهرش "آیه" در گروه واتس اپی دریافت کرد. یک بمب خانه آن ها را ویران کرد و او در گروه نوشت: "در و

پنجره شکست. "وی افزود: مهمترین چیز این است که خداوند همه ما را نجات داد.

احمد به او پاسخ داد و گفت: مهم این است که تو در امان باشی، همه چیز قابل تعمیر و اصلاح است.

آیه و چهار فرزندش به خانه پدرش در شهر "دیرالبلاخ" در مرکز منطقه غزه نقل مکان کردند.

آن شب احمد در سحر از خواب بیدار شد، گروه کاملاً ساکت بود؛ به جز برخی پیام ها که پاک شده بودند. این خیلی غیرعادی بود.

احمد با یکی از دوستانش در غزه تماس گرفت و بعد فهمید تمام اعضای خانواده اش کشته شده اند.

احمد و اعضای خانواده اش - پدر و شماری از اعضای خانواده احمد در بمباران اسرائیل به غزه کشته شدند.

از آغاز جنگ اسرائیل علیه غزه، احمد و دوستانش از غزه که در لندن زندگی می کنند، بسیار در رنج بودند. موبایل ها هر روز شاهد گستردگی ویرانی و مرگ بودند و هر روز مرگ بستگان و دوستانشان را خبر می دادند اما احمد هرگز تصور نمی کرد روزی از موبایل خود خبر مرگ همه اعضای خانواده اش را دریافت کند. خانه شان در "دیر البلح" قبل از این مورد هدف قرار نگرفته بود.

او می گوید: "وقتی گروه ساکت بود فکر می کردم آنها در زمان بد و ترسناکی به سر می برند اما در نهایت، حال آنان خوب است. این چیزی "بود که فکر می کردم

در حمله هوایی اسرائیل که خانه آنها را با خاک یکسان کرد، 21 نفر از اعضای خانواده او از جمله 15 کودک، سه خواهر و پدرش کشته شدند لیست قربانیان طولانی است و شامل کودکان زیادی می شود که بزرگ ترین آنها "اسلام" نام دارد. پسر خواهرش که 13 سال سن داشت. وقتی

کوچکتر بود خواهرش سر کار می رفت مادرش از او مراقبت می کرد و احمد در غذا دادن به این کودک کمک می کرد.

اسلام آرزو داشت وقتی بزرگ شد شبیه دایی شود. داشت انگلیسی را به طور جدی یاد می گرفت تا به انگلستان برود و در آنجا کار کند.

تالا 9 ساله و نور 10 ساله نیز همراه با اسلام در بمباران خانه کشته شدند. علاوه بر خواهرانشان دیما و نسما که فقط دو ساله بودند که آنها هم در این بمباران کشته شدند.

عبدالله 6 ساله هم در این بمباران کشته شدند. آخرین باری که احمد او را دید از طریق تماس ویدیویی بود.

احمد در محل کارش در لندن پاداش دریافت کرد و به خواهرانش وعده کمک مالی خوبی داد.

احمد گفت: "آنها (اعضای خانواده اش) تصمیم گرفتند به ساحل غزه بروند، ویلایی در آنجا اجاره کنند و با هم جشن بگیرند و غذا بخورند.

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند

بچه ها از ویلای ساحلی به او زنگ زدند و باهم بر سر حرف زدن ،
رقابت می کردند و حالا 15 نفر از آنها کشته شده اند

یک روز پس از حمله اسرائیل، احمد تصویری از هر یک از اعضای کشته
شده خانواده خود از جمله عمر 3 ساله منتشر کرد. سپس خواهرش با او
تماس گرفت و گفت که عمر زنده است. احمد می گوید: "این شادترین
لحظه زندگی من بود

هنگام حمله هوایی اسرائیل، عمر 3 ساله با پدر و مادرش، شیما و محمد،
در رختخواب بود. محمد کشته شد اما شیما و عمر به طور معجزه آسایی
زنده ماندند

ملک " دختر 11 ساله هم زنده از زیر آوار خانه بیرون کشیده شد "
هرچند بدنش دچار سوختگی های شدیدی شد

ملک (دختر در عکس) زنده از زیر آوار نجات داده شد اما چند روز بعد
به دلیل شدت سوختگی ها درگذشت

کشته شدگان حملات اسرائیل به غزه

خبرنگار بی بی سی در لندن در ادامه نوشت: وقتی احمد را دیدم، او
فیلمی از ملک را نشانم داد در حالی که در بیمارستان تحت درمان بود .
تمام بدنش با بانداژ پوشانده شده بود . ابتدا فکر کردم پسر است چون
موهایش کوتاه بود اما او توضیح داد موهایش قبل از حمله بلند بود ولی
در بمباران، موهایش سوخت

پدر ملک در زمان یورش اسرائیل در خانه نبود اما همسر و دو فرزندش
در آنجا بودند. وقتی احمد از او می پرسد حالت چطور است، پاسخ می
دهد: جسمی بدون روح

پس از دو روز قطع ارتباطات در غزه، احمد توانست دوباره با خانواده اش ارتباط برقرار کند و از مرگ ملک در بیمارستان مطلع شود. با کمبود تجهیزات پزشکی، حفظ جان مردم و نجات مجروحان دشوار می شود.

حمله هوایی اسرائیل، یوسف 4 ساله را در غزه کشت

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند

پدرش می گوید: «من هر روز 100 بار می مردم، ملاک رنج زیادی
»می کشید

قبل از قطع ارتباطات در غزه، احمد می دانست که خانه یکی از
عموهایش نیز بمباران شده اما متوجه نشد قربانیان کیستند

بسیاری در غزه بستگان خود را در غزه از دست دادند و خانواده هایی کامل از بین رفتند. برخی خانواده ها 20 نفر از اعضای خانواده خود را از دست دادند. برخی هم 44 نفر

خبرنگار بی بی سی اضافه کرد: "یارا شریف" معمار فلسطینی ساکن لندن، تصاویری از خانواده عمه اش و خانه شان را که در بمباران اسرائیل ویران شده، برای من فرستاد و گفت: این یک خانه فوق العاده بود. یک قصر باشکوه با بالکن ها و حیاط های بزرگ و یک باغ بزرگ در پشت

فاطمه 5 ساله و انس 3 ساله در حیاط خانه شان در غزه قبل از اینکه در حمله هوایی اسرائیل به خانه شان، کشته شوند

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند

وی افزود: این خانه یک خانه خانوادگی بود و فرزندان عمه بالای آن چند آپارتمان برای خود ساختند. سنتی که به این معنی بود نسل های مختلف خانواده در خانه زندگی می کنند اما همه اینها پاک شد

در حمله اسرائیل که خانه عمه یارا را تخریب کرد 20 نفر کشته شدند. 10 نفر آنها کودک بودند

جنازه ها از زیر آوار بیرون کشیده شدند و صرفا به اعداد و ارقام در گزارش های وزارت بهداشت در غزه تبدیل شدند. یارا نسخه ای از این گزارش و آمار کشته شدگان غزه برای من فرستاد

برای یارا کسی باقی نماند جز دو نفر از نزدیکانش. او درخواست کرد نام آنها را نگوید. او از شایعه هایی می ترسد که می گویند آنهایی که با رسانه ها صحبت می کنند به هدفی برای حملات تبدیل می شوند

فرزندان خانواده در مکان های مختلفی در منطقه غزه زندگی می کنند.
به همین دلیل نمی توانند در مراسم تشییع و دفن کشته ها به شکل
مناسبتی حاضر شوند. یارا پیامی از یکی از نزدیکانش دریافت کرد که می
گفت: جنازه محمد و مادرم همچنان زیر آوار هستند. همچنین جنازه دو
. نفر از کودکان

در منطقه غزه، سوخت کافی برای کار دستگاه های حفاری وجود ندارد تا
بتوان افراد زنده مانده را از زیر آوار بیرون کشید یا جنازه ها را از
زیر آوار خارج کرد.

احمد با بررسی فهرست وزارت بهداشت در غزه درباره کشته شدگان
گفت تنها نام 12 نفر از کشته شدگان خانواده اش را دیده است اما نام 9
نفر دیگرشان وجود ندارد زیرا جنازه آنها هنوز از زیر آوار بیرون کشیده
نشده است.

در هفته گذشته، خواهر بزرگترش که در خانه جداگانه ای زندگی می کند به محل آوار و خرابه خانه پدری اش رفت و به برادرش گفت نتوانسته زیاد در محل باقی بماند زیرا نمی توانست بوی جنازه های باقی مانده در زیر آوار را تحمل کند.

تلفن ها در غزه قطع شده اند به همین دلیل احمد نتوانسته با هیچ کدام از خواهرانش در این منطقه صحبت کند. او نمی داند چه اتفاقی برای آنها رخ داده است. احمد بسیار غمگین است.

در میان کشته شدگان ، کوچکترین برادر احمد ، محمود بود که در یکی از انجمن های غیردولتی فعالیت می کرد.

إسلام و عبد الله و رغد و ساره

گروه واتس اپ ساکت شد ؛ همه کشته شده اند محمود از استرالیا بورسیه تحصیلی دریافت کرده بود. یک هفته بعد از شروع جنگ به

احمد گفت که نمی خواهد به استرالیا برود زیرا از تعامل غرب با مسئله فلسطین و حملات و بمباران مستمر غزه ناراحت است.

محمود در توئیتر نوشت: قلبم بیش از این را تحمل نمی کند. ما در معرض کشتار هستیم.

یک هفته بعد او هم کشته شد.

احمد درباره پدرش هم گفت او بیشترین محبت را به اعضای خانواده داشت. به سختی برای آسایش و زندگی راحتی خانواده اش تلاش کرد؛ برای ساخت خانه و تحصیل فرزندان بسیار زحمت کشید. پدرش فکر می کرد تنها راه حل مشکل، ایجاد یک کشور واحد شامل فلسطینی ها و یهودیان است تا هر دو در صلح در کنار هم زندگی کنند. اما احمد وقتی به نجات یافتگان اندک شمار از نسل بعدی خانواده از حملات هوایی اسرائیل نگاه می کرد با خود این سوال را مطرح کرد پدرم اگر این وضعیت را می دید چه فکر می کرد؟

افسردگی از جمله بلاهای قرن ما است. به یک نمونه اشاره می شود:

متنفرم از زندگی خود

از وقتی خودم را میشناسم فردی افسرده و گوشه گیر بودم، چندین بار به افسردگی مبتلا شدم در سنین 16 – 20 – 21 – 30 – 40 – و الان که 51 ساله. انسانی سردرگم به نظر می رسم. در 40 سالگی ازدواج کردم و باز دچار افسردگی شدم. تحصیل و کارم کاملاً متفاوت هست. در هیچکدام موفق نشدم. در کارم کاری را که 20 ساله پیش انجام میدادم انجام میدم. بسیار از نظر روحی آزرده هستم و احساس بی کفایتی و ناکارآمدی دارم. همسرم طبیعی که با داشتن چنین مشخصاتی از من ناامید و دل سرد باشه. اشتباهات و لغزشهای زیادی داشتم و کلاً آدمی هستم که خودم از خودم متنفرم. همسرم به خوبی منو شناخته و می‌گه همون اول ازدواج باید از تو جدا میشدم ولی به امید بهبودیت موندم. هیچ رابطه زناشویی نداریم دختری هشت ساله دارم که نمیتونم باهاش

ارتباط برقرار کنم و کلا آدمی گوشه گیر و منزوی شدم. ممکنه هرچه زودتر کارم را به جهت ناکارامدی از دست بدم در حالی که هنوز 4 سال به بازنشتگی باقی مانده. بسیار افکار خودکشی در سر دارم. لطفا کمک کنید.

این معضل که نیم قرن طول کشیده با تغییر نگرش برطرف میشه و به انسانی پویا و فعال تبدیل میشم؟

سه ماهه که درگیر افسردگی شدم و افکار خودکشی در سر دارم. از بس آدم ضعیف و بی دست و پا و ترسو و بزدلی هستم که فقط میخوام بمیرم چون از وقتی خودمو شناختم میدونستم که با بقیه فرق دارم افسردگیم سه ماهه که شروع شده. ممکنه تا کی ادامه داشته باشه و پایان این بیماری چیست؟ خسته شدم از خودم هیچ حرفی ندارم با کسی بزمن از هیچ چیز لذت نمی برم انگار زیادی هستم تو این دنیا یک مرد (پدر) بی پول، منزوی، ترسو و بی دست و پا که نه وظیفه پدری نه همسری و نه کارمندی خودشو میتونه انجام بده واقعا خسته شدم از خودم.

اینقدر خصوصیات منفی دارم و احساس میکنم کند ذهنم که هیچ نکته
مثبتی در خودم نمیبینم که بخوام خودمو دوست داشته باشم. نعمت
فرزند که بزرگترین نعمته هم هیچ انگیزشی در من ایجاد نکرده...

شوهرم سخته کرده!

سلام من ۴ ساله ازدواج کردم. شوهرم خونریزی مغزی کرد. دست راستش تگون نمیخوره و الان چندماهی هست سرپا و ایستاده. و نمیتونه حرف بزنه. درست صحبت کنه و یادش میره و از کار افتاده شده. ۱ سالو ۵ ماهه ک اینطور شده و دیگ کم اوردم چون دست تنها بودم.. من الان ۱۲ روزه اومدم خون پدرم ک طلاق بگیرم و گفتن طلاق توافقی. بگیریم. این ۱۲ روز همش کارم شده یجا نشستن و گریه کردن بهش فک میکنم. ب خاطراتمون و چیکار کنم کمکم کنید؟ خیلی نا امیدم و حالم خرابه

شکنجه های ساواک!

خاطرات خانم بتول غفاری

آنچه در پی می‌آید خاطرات خانم بتول غفاری، فرزند شهید آیت‌الله حسین غفاری از دوران پرمحنت شکنجه و زندان است. این خاطرات برگرفته از کتاب «آن روزهای نامهربان» است که توسط موزهٔ عبرت ایران منتشر شده و در بردارنده خاطرات تنی چند از زنان زندانی در کمیتهٔ مشترک می‌باشد. حدود ساعت هفت بعد از ظهر روزی از روزهای خدا، در منزل یکی از دوستان به نام خانم حکمت‌جو، جلسه‌ای به مناسبت سالگرد تولد پسر ایشان منعقد گردیده بود و همه در آن حضور داشتیم. من اعلامیه‌های امام را به همراه خود برده بودم. تقریباً نیم ساعت از شروع جلسه گذشته بود که مامورین ریختند و همه را دستگیر کردند. من خیلی اعلامیه و عکس‌ها از امام داشتم و مانده بودم که اینها را چه جوری رد کنم، چون اگر اعلامیه‌ها را می‌گرفتند، حتما اعدام می‌کردند. همه ما را سوار مینی‌بوس کردند و من که در کنار شیشه نشسته بودم، تا دیدم کسی نگاه نمی‌کند، تند تند اعلامیه‌ها را داخل جوی آب ریختم. وقتی ما را به کمیته مشترک بردند، چشم‌هایمان را با چشم‌بند بسته بودند و همه‌مان را به اتاق افسر نگهبان بردند و آنجا لباس زندان را به تن ما کردند که بترسیم و بگوئیم اول و آخر ما همین

است؛ اما ما چون ما قبلا دوره دیده بودیم، می دانستیم که این برنامه ها چیست، بنابراین ترس و لرزی به خود راه ندادیم، اما عده دیگری هم بودند که آن شب خیلی جزع و فزع می کردند، چون اصلا در جریان برنامه نبودند و فقط برای شرکت در جلسه به خانه خانم حکمت جو آمده بودند. آنها همان شب بازجوئی مختصر و بعد آزاد شدند. از همان شب اول بازجویی کتک خوردن با سیم و کابل شروع شد. من اسم و فامیلی ام را عوضی گفتم که شناسند، اما یکی از زندانی های سابق که خانم هم بود، مرا لو داده بود. لباس ها را هم تحویل گرفتم که آماده شوم و به سلول بروم. توی جعبه لباس ها یک دست لباس خونی بود که باید آن را برمی داشتم و لباس های خودم را آنجا می گذاشتم. در حقیقت آنها می خواستند مرا بترسانند که خودت هم همین طور خونی خواهی شد، اما من ترسی در وجودم نبود. لباس های ما مثل لباس های بیمارستان بیماران مرد بود و فرنچ نام داشت. ما یکی از آنها را روی سرمان می انداختیم و همیشه رویمان را می گرفتیم. شکنجه گر اصلی من فردی به نام حسینی بود که همیشه هم به من می گفت: "مگر اینجا مسجد است؟ رویت را باز کن." بقیه بازجوها هم به نوبت و پشت سر هم به اتاق ما می آمدند و

هر کس دستش می‌رسید، مشتی و لگدی و باتومی را نثار ما می‌کرد. یادم می‌آید که همیشه آرش در اتاق بازجویی موهای مرا دور دستش می‌پیچاند و می‌چرخاند و بارها سر مرا به پله‌ها کوبید. روزی خیلی کتک خورده بودم. آرش روی پاهایم ایستاد و گفت: "می‌خواهم فشار بدهم تا باد نکند و بتوانی باز هم کتک بخوری." آقایان را هم از میله‌های دور دایره آویزان می‌کردند. در این میان روحانیون را خیلی شکنجه آزار و اذیت می‌کردند. روحانی پیر دیگری هم بود که کتکش می‌زدند و می‌گفتند بگو قوقولی قوقو! بعد از لحظاتی که خسته می‌شدند، دوباره شروع می‌کردند و می‌گفتند به امام توهین کن. او جواب داد: "دیشب قبل از دستگیری به پسر قوقولی را دیکته می‌گفتم، توی کتاب بود. من هم یاد گرفتم، ولی این جمله را که به امام توهین کنم، در هیچ کتابی ندیدم و بلد نیستم." بعد از این حرف آن روحانی را خیلی کتک زدند و شکنجه کردند. شکنجه‌های خیلی بدی داشتند، گاز سرتاسری داشتند مانند گاز کباب‌پزی و دختر و پسر و زن و مرد را روی آن می‌خواباندند و می‌سوزاندند. یک بار هم در اتاق حسینی بود که دیدم جوانی را کاملاً عریان کرده بودند و ناگهان بازجو از پشت میز پرید که: "خرِ من

می‌شوی سوارت بشوم؟" و او در جواب فقط یا علی می‌گفت. او را تا حد مرگ کتک می‌زدند و بعد رهایش می‌کردند و به بیمارستان می‌بردند و وقتی بر می‌گشت، دوباره از نو شروع می‌کردند. وسیله دیگری هم به نام آپولو برای شکنجه بود. دست‌ها و پاها را محکم به صندلی آپولو می‌بستند و کلاهخود آپولو را روی سر فرد می‌گذاشتند و او را شلاق می‌زدند. او فریاد می‌زد، ولی جز خودش کسی صدای جیغ او را نمی‌شنید، به همین خاطر هر کس که شکنجه می‌شد، تا حد امکان داد نمی‌زد. وقتی زندانی از حال می‌رفت رهایش می‌کردند. من را چندین بار به اتاق شکنجه و بازجویی بردند و روی تخت خواباندند و چون پاهایم به لبه تخت نمی‌رسید، آرش روی زانوهای من می‌نشست تا صاف شود و بتواند زنجیرم کند. حسینی هم شروع می‌کرد به زدن. در همان حین آرش دهان مرا می‌گرفت تا صدایی در نیاید، اما بعضی از مواقع که شروع می‌کردم به ناله و فریاد، آرش بر دهانم تف می‌انداخت و من مجبور می‌شدم درد را تحمل کنم و چیزی نگویم. بازجوی دیگری هم بود به نام منوچهری که به او دکتر می‌گفتند. خیلی بد دهان بود و سربازجوی آرش هم بود. بچه‌ها را خیلی کتک می‌زدند. اصلاً از کتک

زدن و شکنجه دادن سیر نمی‌شدند. یک روز آرش آن قدر بچه‌ها را زد که خودش از حال رفت و با آمپول و دارو، حالش را جا آوردند. او رو به منوچهری کرد و گفت: "این قدر که من می‌زنم، شما باز هم می‌گویید کم می‌زنی؟" منوچهری خیلی خشن بود. همیشه کابل توی دستش بود و سر کابل‌ها هم لخت بود. به هر کس می‌رسید کتک می‌زد و کاری نداشت که متهم مال خودش باشد یا بازجوی دیگر. خود من از منوچهری و رسولی خیلی کتک خوردم. علاوه بر همه اینها هر روز برای ترساندن، ما را به اتاق شکنجه می‌بردند. هر روز نمی‌زدند، ولی هفته‌ای دو بار شکنجه رسمی می‌شدیم. بازجوها مثل نقل و نبات می‌ریختند توی اتاق و با کابل می‌زدند، تحملش خیلی سخت بود اما با وجود این، از خیلی‌ها نتوانستند حرف بکشند. البته بودند کسانی که بریدند و خیلی‌ها را هم لو دادند، اما بعضی‌ها هم بودند که اصلا حرفی نزدند و خیلی هم شکنجه شدند. گاهی در اتاق‌های شکنجه برای اینکه ما را بترسانند، کارهای بسیار فجیع و دلخراشی می‌کردند. به یاد دارم که بچه‌ای را نزد پدرش در اتاق بازجویی آوردند و همان جا در جلوی جثمان او، بازوی بچه هفت ساله‌اش را با قمه بریدند تا بلکه حرف بزند، اما او حرف نزد.

خیلی وحشی و عصیانگر بودند. آرش که از سه چهار سال قبل شکنجه‌گر شده بود، خیلی کتک می‌زد، چون می‌خواست رتبه بیاورد. هر کس که می‌توانست متهمی را به حرف بیاورد رتبه می‌گرفت. آدم بددهان، کثیف، هرزه و ناسالمی بود. او تا حد مرگ شکنجه می‌کرد و کتک می‌زد. روزی در اتاق بازجویی، حسینی ده تا ناخن پای مرا کشید. وقتی به بهداری رفتم، غلامی مسئول آنجا به من گفت: "خانم! هرچی داری بریز رو آب و خودت را راحت کن." من جواب دادم: "من هنوز هیچی نگفته‌ام و ناخن‌های پایم را کشیدند، اگر می‌گفتم چه می‌کردند؟". من گوش‌های تیزی داشتم، برای همین یکی از نقشه‌های آرش و منوچهری را شنیدم و همین باعث شد ضعف نشان ندهم و حرفی نگویم. در اتاق بازجویی بودم که آرش بیرون آمد و به منوچهری گفت: "من می‌خواهم این دختر را بترسانم، چون اصلاً حرف نمی‌زند." آنان گاهی زنان را تهدید به تجاوز می‌کردند و اگر ضعفی نمی‌دیدند، در واقع نقشه آنان برملا شده بود. فردای آن روز مرا برای بازجویی بردند. از همان دم در ورودی که وارد شدم، آرش با کابلی که دو سر آن را گرفته بود، وارد شد و به من گفت: "پشت کابل را بگیر." من پشت کابل را گرفتم و او مثل کسی که

گوسفندی را بکشد، مرا می کشید و تهدیدم می کرد. لحظاتی که گذشت اول خودم و بعد سربازها زدیم زیر خنده. آرش گفت: "چقدر بی غیرتی، نمی ترسی؟" من هم جواب دادم: "برای چه بترسم؟ من که از شکنجه ها نترسیدم، حالا چرا بترسم؟" خیلی حرصش در آمد. ناگهان رسولی آمد و گفت: "آرش بیا بریم." آرش جواب داد: "نه، لقمه خوبی گیرم اومده." رسولی جواب داد: "بابا دختر عمه ات توی خیابان منتظرته." آرش یک اردنگی محکمی به من زد و به شدت پرت شدم. بعد گفت: "حالا برو، فعلا وقت ندارم." همه بازوها همین طور بودند، اگر ضعف نشان می دادی، سوء استفاده می کردند و حرف می کشیدند. طلبه ای را به خاطر دارم که هم بند ما بود و بازجویش آرش بود. در حین بازجویی، آرش او را تهدید به انجام عمل زشتی کرد؛ طلبه هم نامردی نکرد و خم به ابرو نیاورد. آرش گفت: "می خواهی فردا ما را بدنام کنی؟" طلبه رو به آرش کرد و گفت: "شما خیال کردید ما از این کارها می ترسیم؟ ما زیر تمام شکنجه ها طاقت آوردیم، درست است که این کارها به غیرت ما برمی خورد، ولی این طور نیست که با چنین تهدیدی، چیزی را لو بدهیم." آرش آن روز آن قدر آن طلبه را زد که از حال رفت. سادیسم

زدن داشتند. آرش از منوچهری دستور شکنجه می گرفت و حتی منوچهری به او یاد می داد که چه مدلی بزند، مثلاً می گفت: "سر کابل ها را بیشتر لخت کن، چون درد بیشتری دارد." من در بند سه، همراه خانم ها رضایی، شادمان، کریمی، ناصر و فخری فرخنده بودم که خیلی گوشه گیر بود و می ترسید. فکر می کرد همه می خواهند از او حرف بکشند، همیشه گوشه گیر بود. 13 نفر در یک اتاق بودیم و از همه گروهی زندانی وجود داشت. مثلاً دختری بود که از مشهد آورده بودند. دختر یک سرهنگ بود که گرایشات کمونیستی داشت، اما خود او بسیار دختر خوبی بود. خیلی مبارز و فعال بود. اما این طور افراد چون عملشان از ریشه اشتباه بود، بعد از انقلاب به بیراهه رفتند. قبل از انقلاب همه دست به دست هم دادیم و فقط نابودی شاه و استقرار حکومت اسلامی را می خواستیم. اما این افراد فکر می کردند که قرار است مملکت تقسیم شود. بعد از انقلاب تا مرز کفر پیش رفتند. خانم دیگری هم بود به نام فخری که خیلی ما را مسخره می کرد و به من می گفت: "تو همش می گی پیش پیش پیش!" چون من داخل سلول دائماً دعا و نماز می خواندم و صلوات می فرستادم. در جواب او گفتم: "نه ما با همین صلوات ها بزرگ

شده‌ایم. این صلوات‌ها ما را نجات خواهد داد." تمام این افراد تارومار شدند، چون واقعا ایدئولوژی و مکتب قوی نداشتند. ما را بسته به نوع جرم و وضعیتی که داشتیم، شکنجه می‌کردند. خانم خیاطی بود 25 - 26 ساله که او را از گرگان آورده و به‌قدری شکنجه داده بودند که کف هر دو پایش دو تکه شده بود. ظاهرا از او اسلحه هم گرفته بودند. یادم می‌آید خانمی به نام کریمی را خیلی شکنجه دادند. مادر رضایی‌ها هم همین‌طور. به خاطر دارم 25 نفر از بچه‌های 7 تا 8 ساله گرگانی را به جرم داشتن اعلامیه گرفته و به کمیته مشترک آورده بودند. این بچه‌ها پشت بازوها پنهان می‌شدند و می‌گفتند: "ما از سوسک و موش می‌ترسیم، سلول‌ها موش دارند." این بچه‌ها را خیلی کتک زدند و روحیه‌هایشان را خرد و خراب و بعد از یک هفته هم آزادشان کردند. یادم می‌آید یکی دیگر از زرنگی‌هایی که در طول ایام زندان به خرج دادم این بود که عکس‌های زندان پدرم را که شماره پرونده داشت، از داخل پرونده دزدیدم. زمانی که خبر شهادت پدرم را دادند، به ما گفتند که بعد از یک هفته برای بردن وسایل پدرتان به زندان قصر بیاید. من به این شکل عکس پدرم را از داخل پرونده کش رفتم که تا نگهبان به

خودش جنبید، عکس پرونده را از داخل پرونده کندم و هنوز از زندان بیرون نرفته بودم که مرا دستگیر کردند و پرسیدند: "این عکس‌ها را از کجا آوردی و چگونه دزدیدی؟" من هم به آنها جواب دادم: "ندزدیدم، نگهبانتان با دست خودش به من داد." آن نگهبان خیلی قالتاق و بدجنس بود. فریاد کشید: "این دختر دروغ می‌گوید." در پاسخ گفتم: "من دروغ نمی‌گویم. یادت هست به تو گفتم پدرم را دوست دارم و می‌خواهم عکسش همراهم باشد و تو هم دلت سوخت و عکس‌ها را به من دادی؟" باز جو هم دو سیلی محکم به صورت نگهبان کوبید و نگهبان شروع به جیغ و داد کرد. آرام به او گفتم: "همه‌اش با خوردن دو سیلی این همه فریاد می‌زنی؟ پس اگر به جای ما بودی چه می‌کردی؟" این گونه بود که من به هیچ وجه زیربار نرفتم، چون اگر می‌فهمیدند که من عکس‌ها را از داخل پرونده دزدیده‌ام، برایم سنگین تمام می‌شد. قبل از اینکه مرا دستگیر کنند و به کمیته ضد خرابکاری ببرند، پدر و برادرم هر دو در زندان قصر بودند و هیچ کس نمی‌دانست که این دو پدر و پسر هستند. تمام بدن و دست‌های برادرم را کلاً با سیگار سوزانده بودند و زخم بود، به همین دلیل پدرم لباس‌هایش را می‌شست. وقتی متوجه شدند، این دو

را از هم جدا کردند. وقتی من و مادرم به ملاقات پدر رفتیم، پدرم گفتند:
"برای هادی جوراب و یرپوش زیاد ببرید." علتش را پرسیدم و ایشان
هم گفتند که دست‌هایش را با سیگار سوزانده و نمی‌تواند لباس‌هایش
را بشوید. در کمیته مشترک، خیلی اذیت‌مان می‌کردند. بازجوها و
شکنجه‌ها و حرف‌ها از یک طرف آزارمان می‌داد و اوضاع نامناسب
دستشویی و حمام و فضای سلول‌ها از طرف دیگر. برای دستشویی رفتن
خیلی اذیت می‌کردند. در روز سه بار اجازه می‌دادند که به دستشویی
برویم. حال اگر کسی حالش بد بود و احتیاج بیشتری به قضای حاجت
داشت، نمی‌گذاشتند و می‌گفتند توی ظرف غذایت کارت را انجام بده.
خیلی بی‌حیا بودند. برای حمام رفتن هم سه دقیقه بیشتر وقت نداشتیم.
ده الی پانزده نفری با هم می‌رفتیم و اگر دیر می‌کردیم عریان بیرونمان
می‌آوردند. دختر خانم‌ها می‌ترسیدند و به همین خاطر خشک و خیس،
شسته و نشسته بیرون می‌آمدند. آقایان لجبازی می‌کردند و بیشتر
می‌ایستادند تا خودشان را بشویند، منتها با کابل، زیر آب کتک
می‌خوردند. کابل هم زیر آب خیلی دردناک‌تر است. نگهبان حمام ما
فریده بود که گاهی یک نگهبان به همراه او می‌آمد و خیلی آدم‌هرزه‌ای

بود. فریده چاق و بددهن بود و کمی هم می‌لنگید. اصلا احساس و عاطفه نداشت. تازه وقتی می‌دید بچه‌ها ناله می‌کنند، شروع می‌کرد به فحاشی. بعضی مواقع که در بند باز می‌شد، با همان صدای کلفتش فریاد می‌زد که دستور دادند بیائید بیرون و حمام بروید. بعضی وقت‌ها آب آن قدر داغ بود که می‌سوختیم و نمی‌توانستیم راحت خودمان را بشوییم، برای همین نیمه شسته بیرون می‌آمدیم. برعکس بعضی اوقات آن قدر سرد بود که از سرما نمی‌توانستیم آبکشی کنیم و بعد از سه دقیقه هم آب را قطع می‌کردند. این اوضاع از یک طرف و نگهبان‌های بی‌حیا از سمت دیگر، مایه عذاب بودند. روزی از روزها در دستشویی متوجه شدم که یکی از نگهبان‌ها که بسیار هم آدم عوضی و هرزه‌ای بود، از زیر در دخترها را نگاه می‌کند. داد زدم: "بی‌حیا چه کار می‌کنی؟" از آن به بعد بود که دخترها حواسشان را جمع کردند و موقع دستشویی رفتن، خودشان را جمع و جور می‌کردند. البته فقط مسئله این نبود. نگهبان‌های دیگری هم بودند که موقع خواب که ما دراز می‌کشیدیم، سرشان را می‌گذاشتند پائین در و داخل سلول را نگاه می‌کردند. من اعتراض کردم و داد و بیداد راه انداختم و دیگر از فردای آن روز دخترها روسری سرشان

می کردند و می خوابیدند. ما حتی آزادی نداشتیم داخل سلول راحت بخوابیم. کف سلول زیلویی انداخته بودند که خیلی کثیف بود، طوری که رغبت نمی کردیم روی آن دراز بکشیم، اما چاره‌ای هم نداشتیم. چون بالش نداشتیم، سرمان را روی زمین می گذاشتیم. 13 نفر در یک سلول بودیم و جا نمی شدیم و مجبور بودیم کتابی کنار هم بخوابیم که جا بشویم. سلول‌هایمان نور نداشت. گاهی می توانستیم غذایی را که می دهند ببینیم و یا نوشته‌هایی را که روی دیوار بود، بخوانیم. افراد در سلول‌های یک نفره، راحت‌تر روی دیوار می نوشتند، اما سلول‌هایی که چند نفر در آن زندانی بودند، از ترس اینکه جاسوسی در بین باشد، خیلی روی دیوارها نمی نوشتند. همسرم و برادرم چون با هم در یک بند و در سلول‌های کنار یکدیگر بودند، به همدیگر مورش می زدند و با علامت‌هایی که به دیوار می زدند، با هم حرف می زدند. خاطر من هست که در زمان دستگیری، ابتدا برادرم و بعد همسرم، آقای ملازاده را دستگیر کردند. آقای غفاری هم برای اینکه به آقای ملازاده بگوید که من هیچ حرفی از تو نزدم و اگر چیزی گفتند دروغ گفته‌اند و می خواهند بلوف بزنند، از مورش کمک گرفت. یک بار هم قنوت گرفت و به زبان عربی

گفت: "یا احمد! لاتکلم." یعنی چیزی نگو، چون من هیچی نگفتم. هرچه بگویند، دروغ است و تو بزن زیرش. ناگهان نگهبان، در سلول آقای غفاری را باز کرد و گفت: "چه می کنی؟" و می بیند که هادی در حال نماز خواندن است. غافل از اینکه برادرش با این نماز نمایشی حرف ها و هماهنگی ها را با آقای ملازاده انجام می داد که چیزی لو نرود. غذاهایی را که به ما می دادند تعریفی نداشت. هفته ای یک روز تخم مرغ می دادند که خشک بود و نمی شد با نان هایی که موجود بود بخوریم. بچه ها کره هایی را که می دادند، نگه می داشتند و با این تخم مرغ ها می خوردند. بعضی روزها هم که نان خالی داشتیم، به زور آب می خوردیم. بعضی وقت ها عدس پلو می دادند که بهتر است بگویم ساچمه پلو، چون داخل غذا سنگریزه بود. بعضی روزها قورمه سبزی بود که البته همه چیز در آن پیدا می شد، بادمجان، کدو و هر چیز که آدم فکرش را بکند. گاهی توی غذایشان تکه های گوشت هم می انداختند. دختری که از بچه های کمونیست بود، داخل سلول این گوشت ها را ریز ریز می کرد تا به یک اندازه به همه برسد. وقتی این کار را می کرد، من اصلا به گوشت لب نمی زدم، چون ما کمونیست ها را نجس می دانستیم و فقط مقداری از برنج

را می‌خوردیم. تمام این خاطره‌ها درس عبرت است برای کسانی که فکر می‌کنند انقلاب به راحتی به دست آمده است. باید قدر تمام افرادی را که جانشان را در راه ملت و انقلاب دادند، بدانیم و به آنان ارج بنهیم. واقعا تحملش سخت است، کسانی که در این راه شکنجه شدند، کسانی که مدت‌ها نزدیک شش ماه با دست و پای زنجیر شده راه می‌رفتند و حتی برای دستشویی از لگن استفاده می‌کردند و دست‌ها و پاهایشان، چشم‌هایشان و همه اعضای بدنشان مملو از زخم و جراحت ناشی از شکنجه بود. به یاد دارم یک روز مانده بود به شهادت پدرم، به ملاقات ایشان رفتیم و به ما گفتند: "اینها مرا می‌کشند. نگذارید جنازه‌ام اینجا بماند. اینها حتما مرا می‌سوزانند." به ما می‌گفتند باید امضا بدهید که پدرتان خودش مرده تا ما جنازه را تحویل دهیم و من امضا ندادم. آرنج ایشان را شکسته بودند، طوری که آویزان بود و بر اثر شکنجه زیاد در آپولو و ضربات باتوم، سرشان طوری شده بود که مشت من در آن جا می‌گرفت. پاهایشان را سوزانده بودند و یک ذره گوشت نداشت و ... تمام این افراد، پدر من و خیلی‌های دیگر، جوان‌های دیگر این شکنجه‌ها را دیدند که روزگارمان بهتر شود، دینمان از این بهتر برقرار شود اما

روز به روز دریغ از دیروز. از جوان‌ها می‌خواهم که هرچه بیشتر با قرآن و نهج‌البلاغه انس بگیرند. یک ساعت تفکر بهتر از هفتاد سال عبادت است. اگر لحظه‌ای فکر کنند که چه موجودی هستند، هیچ وقت به راه اشتباه نمی‌روند. و هم اکنون در این زمان بسیار خوشحالم که کمیته مشترک ضد خرابکاری تبدیل به موزه شده است تا همگان بدانند که آن زمان چه اتفاق‌هایی رخ می‌داده است. باید طوری باشد که مردم به‌خصوص جوانان بتوانند به راحتی و بدون هیچ مشکلی به موزه بیایند و ببینند که این انقلاب با زحمت به دست آمده است و به راحتی نگذارند که امریکا و انگلیس و اسرائیل بیایند و کشور عزیزمان را تحت سیطره خود گیرند. خداوند نیاورد روزی را که مسئولین و مردم آنچه را که بر این کشور رفته است، فراموش کنند. *منبع: شاهد یاران «ویژه نامه 30

^۵/سالگی انقلاب اسلامی» در خبرگزاری فارس انتهای پیام

به چند مورد از بلاهای مردم که اطلاع داریم اشاره می شود:

یک نفر روحانی تصادف کرده دو پاش قطع شد.. جانباز قطع نخاعی
تصادف کرده زنش هم قطع نخاع شد... اقایی دچار مشکل از طرف
خواهر زن شد و همه اموالش رفت... اقایی محترم، پسر و دختر سن بالا
داره مجرد موندند که این مورد فراوان است... اقایی بیماری گرفت همه
موهای سر و ابرو و ریش ریخت.. اقایی مجرد یکبار صیغه کرد زگیل
تناسلی گرفته و دیگه نمیتواند تا آخر عمر ازدواج کند... فرزند
ورشکست شد یک میلیاردو خورده ای بدهی بالا آورد بردنش زندان.
پدر مجبور شد برا ازادیش ماشینش بفروشه و قرض زیادی بکنه.... پسر
دوازده میلیارد به پدر زیان وارد کرد.... پسر نوجوان میره قهوه خانه
قرصی میخوره میاد خونه خودزنی می کنه.... روحانی یک بچه اوتیسم
داره... امام جماعت با کسی سرمایه گذاری کرد ورشکست شدند حالا

این روحانی محترم رفته میوه فروشی زده...خانم در سینه توده داشت
عمل کرد سی و پنج میلیون داد حالا باید شیمی درمانی و پرتو درمانی
بکنه...جوان معتادی که ترک کرده و اهل نماز شده میگه چون مرتب
وضوم باطل میشه گاهی برا یک نماز صبح بیست بار وضو میگیرم...حاج
اقا هفتاد ساله زن بداخلاق داره میگه من تو خونه گرگی دارم!حاج اقای
سید روحانی مسن میگه زنم کتکم میزنه و از خانه بیرونم می کنه و...

آثار شوم بی عدالتی و تحقیر دختران

«خانمی می نویسد:یکی از بستگان ما،دو دختر داشت،یکی
باهوش و دیگری کم هوش.

هر دو به دبستان می رفتند.دختر بزرگ که کم هوش بود،غالباً نمره های
بدمی آورد،آما دختر کوچکتر نمره های خوب.مادر آنها پیش هر
کس می نشست،از دختر کوچک تعریف می کرد و از دختر بزرگ
بدگویی.

ختر کوچک را نوازش می کرد و آفرین می گفت و به دختر بزرگ می گفت: خاک بر سرت، دختر گنده بی عرضه! پولها را حرام می کنی و چیزی یاد نمی گیری. حیف از این غذاها که می خوری و لباسها که می پوشی. بدبخت تنبل! آخر تو چه خواهی شد!

دختر بزرگ، اکنون شوهر کرده و مادر چند فرزند است، اما یک زن طبیعی و سالم نیست، احساس حقارت دارد، ساکت و منزوی است. در مهمانیها گوشه ای می نشیند و حرف نمی زند. وقتی به او می گوئیم: تو هم چیزی بگو، آهی می کشد و می گوید: چه بگویم؟

قبلاً چند مرتبه او را پیش دکتر برده اند. پزشک پس از معاینه و گفتگو به آنها گفت: این دختر خانم مریض نیست، بلکه پدر و مادرش مریض هستند که این دختر بی گناه را به چنین روزی انداخته اند.

یک روز دکتر از او پرسید:

آیا می توانی غذا درست کنی؟ دختر شروع به گریه کرد و گفت: می توانم، اما هر وقت غذایی درست می کنم، پدر و مادرم به آن اعتنا نمی کنند و می گویند: ما شاء الله به خواهرش، او خوب می تواند غذا درست کند...! «الگوهای تربیت ص 157»

دختر جوانی در خاطراتش می‌نویسد: به یاد دارم که در دوران کودکی، یک روز مهمان داشتیم. من در اثر لجبازی کتک جانانه‌ای پیش مهمانها خوردم، از مهمانها خجالت کشیدم و بنا کردم به جیغ کشیدن و فریاد زدن.

مادرم مرتب می‌گفت: خفه شو! عیب است که صدای دختر درییاید، دختر ننگ است، می‌آیم خفه ایت می‌کنم. او هیچ فکر نمی‌کرد که علت لجبازی و جیغ زدن من چیست. می‌خواست با این گونه حرفها که مرا بیشتر ناراحت می‌کرد، مرا ساکت نماید، ولی من بیشتر جیغ می‌زدم.

در این موقع، مادرم به عقیده خودش، بهترین تصمیم را گرفت: لباس عروسکهایم را که خودم دوخته بودم و از جان بیشتر دوست می‌داشتم، آورد و پیش چشم من، آنها را آتش زد! گویا تمام امید من قطع شد، به شعله آتش نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم.

این حادثه، عقده‌ای برای من به وجود آورد، که هنوز نتوانسته‌ام آن را فراموش کنم و مرا رنج می‌دهد و گاه گاه به مادرم می‌گویم. «الگوهای تربیت ص 223»

مشکلات فرزندان با پدرانشان!

سلام! من 16 ساله تو تبریز متولد شده و زندگی می کنم فرزند دوم خانواده هستم که فقط یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که با ما زندگی نمی کنه و ازدواج کرده

من با پدرم مشکل دارم کلا هرکاری که انجام می ده به من بر می خوره و هیچ کدوم از کار هاشو دوست ندارم و خلاصه پراز اشکال میبینمش به همین خاطر به کاراش اعتراض می کنم و بد جور دعوا مون می شه اونم اصلا مراعات نمی کنه با اینکه بعضی وقت ها حق بامنه و مادرم هم تایید میکنه که بابام اشتباه کرده ولی بااین همه سر ما داد میزنه که به شما ربطی نداره حتی توکوچه و خیابون^۶

عسل میگه:

سلام دختری ۱۶ ساله هستم با پدر از همه نظر مشکل دارم پدرم خیلی مذهبی هست و به تیپو اینام گیر میده با اینکه من تیم خیلی بد نیستم تازگی پسر خالم که ۲۲ سالشه و تو انگلیس زندگی میکنه ازم خاستگاری کرد ولی بابام نمیزاره منم پنهایی باهاش درارتباطم ولی مامانم و بقیه خانواده در اطلاع هستن خیلی از دست پدرم حرص میخورم حتی خیلی وقتا قلبم درد میگیره حتی فکر فرارم کردم ولی واقعا موندم^۷

Sara76 میگه:

سلام من با پدرم خیلی مشکل دارم خیلی مراعات میکنم ولی همیشه بد دهنه با مادرم خیلی بد رفتار میکنه کتک میزنه فحش میده مادرم هم هیچی نمیگه هیچی اونم بد عادت شده هر موقع مخالفت بشه باهاش دادو بیداد میکنه دیگه نمیدونم چیکار کنم خیلی تلاش کردم درستش کنم همیشه خودش هیچی خرج نمیکنه همه ی پول های مامانم هم دست اونه (مادرم هم شاغله) حتی اجازه نمیده مامانم واسه خودش خرید کنه با پول خودش همین چند وقت پیش من گوشی میخواستم که با پول مامانم خرید

⁶ <https://sppm.ir>

⁷ <https://sppm.ir>

من یه عمه دارم که بیش تر از خود منو مامانم تو زندگیمون دخالت میکنه حتی بیش تر از خواسته های مامانم خواسته های اون انجام میشه با اینکه حتی تو یه شهر زندگی نمیکنیم نفوذ عمه ی من اونقدر زیاده که حتی به پدرم گفت خونه بخره واسه دختر عمه ام اونم خرید!!!! خودشم !!! از پول مامانم هم خرج کرد ولی مامانم اون قدرت رو نداشت که نزاره پولش رو خرج اون زنیکه کنه مامانم واقعا سیاست نداشت و نداره نمیدونه باید چیکار کنه موندیم واقعا زندگی زهر مار شده دیگه قبلا سعی کردیم بریم روانپزشک ولی نتیجه ای نگرفتیم همه اس تقصیره پدرم نیس مادرم هم بعد ۲۰ سال دیگه بریده و هیچی واسش مهم نیس ول کرده دیگه این وضعیت رو قبلا سعی میکردم با پدرم دعوا کنم و حرف خودم انجام بشه ولی بدتر میشد الان بیشتر سعی میکنم باهاش صحبت کنم تا دعوا^۸

مدتی هست که احساس میکنم کاملا از پدرم متنفرم

من یه دختر بیست و پنج ساله هستم و مدتی هست که احساس میکنم کاملا از پدرم متنفرم. به طوری که واقعا زندگی کردن با اون در یک خونه برام غیر قابل تحمل شده از وقتی یادم میاد به خاطر وجود پدرم از همه چی محروم بودم. حتی وقتی پنج شش ساله بودم به خاطر بازی تو کوچه ازش کتک می خوردیم. با تسبیح اش . میزدمونو میآورد خونه. از وقتی یادم میاد با مادرم اختلاف داشت. یه آدم بد دل. که از هیچ تهمتی به زن اش دربع نمیکنه . حتی به مادرم تهمت ارتباط با دامادمون رو میزد...

اگه ما گاهی حواسمون نباشه یه خورده تو خونه بلند بخندیم حتما دعوا میکنه. انقد اینجوری کرد شادی رو تو خونه امون کشت. تبدیل شدیم به یه خانواده افسرده که هیچکس دلش نمیخواد باهاش رفت و آمد کنه. انگار همیشه عزاست تو خونه مون. انقد پشت سر زن و بچه مردم حرف زده وارد هر مجلسی . میشیم همه روشن رو از ما برمیگردونن

نمیدونی چقدر دلم میشکنه به مادرم بی احترامی میشه. به خاطر محدودیت ای که همیشه داشتم از کار و زندگی و درس افتادم. با اون همه انرژی ای که داشتم الان تبدیل شدم به یه آدم پوچ. از دست اش زخم معده گرفتم. به خاطر اینکه باهاش سر یه سفره نشینم نمیشم سحری بخورم

خیلی موقعها بدون سحری روزه میگیرم. یه آدم بی ادب که تو خونه دست به سیاه و سفید نمیزنه. چایی خوردن اش حال آدم رو بد میکنه. همه فامیل و در همسایه از اخلاقش بیزارند.

اگه جواب سلام اش هم میدن به احترام خانواده و زنشه... یک عمر ما رو تو یه محله آشغال نگه داشت در صورتی که توانش رو داشت بره جای بهتر. فرصت های خوب ازدواج مون رو به خاطرش از دست دادیم. از دست اش دیگه کم آوردم. رسیدم به آخر خط. به خاطر سخت گیری های احمقانه اش دنیای سفید بچگی ام تبدیل شده به یه دنیای پوچ و سیاه. گاهی براش آرزوی مرگ میکنم. بعد خواب میبینم مرده و اون دنیا حال بدی داره. بیدار میشم گریه میکنم میگم خدایا بخشیدم. ولی بعد چند روز روز از ...نو و روزی از جالب اینجاست که فکر میکنه جاش اون دنیا وسط بهشته ..الان که دارم اینها رو می نویسم داره اذان صبح میده

شما به من بگید چی کار کنم؟ با جوونی ام که داره از دست میره و هدر میره بدون هیچ هدفی چی کار کنم؟

شما رو به این لحظات عزیز قسم تون میدم برام دعا کنید شاید بین شماها کسی باشه که آبرویی داشته باشه در درگاه خدا. من که دیگه انقد بد خلق شدم و نا امید احساس میکنم خدا هم ازم رو برگردونده^۹

پدر دختران بزرگ خود را می زند!

دوتا خواهر سی و سی و یک ساله می گفتند پدر ما مارا کتک می زند!خواستگارهای مارا جواب می کند!زندگی ما هم از یارانه می گذرد ودرآمد دیگری جز اجاره ناچیز یک ملک نداریم.پدرمان کار نمی کند و مارا بدبخت کرده است...

از دست پدرم خسته شدم، رعایت بهداشت فردی براش مهم نیس

سلام....

پدرم اعصابمو به هم میریزه. خدا شاهده تو این چن سال چقد از لحاظ روحی شکنجمون کرده روزای عادی خدا رو شکر می کنم که کسی در خونمون رو باز نمی کنه. کلی ایراد داره، بی بند و باره و ...

اما الان واقعا دلخسته شدم. افسرده شدم. چقد خودمو گول بزنم، همش از لحاظ روحی خودمو میکشم

بالا اما باز چشم بهش میفته دنیا رو سرم خراب میشه

یه وجب نشیمن پذیرایی داریم، از بوی این نمیشه توش موند و نفس کشید. اصلا براش مهم نیس. با هزار جور ترفند و التماس و خواهشم قبول نمی کنه بره حموم. نمیره حموم، به جهنم، ما رو آدم حساب نمی کنه کنار ما ببخشید می گم باد....(این فقط یه کار چندش آور از بین هزارتا کارشه!!!). چیکارش کنم؟ به خدا یه قرون بهمون نمیده باهاش کنار اومدم، یه بار دس رو سرمون نکشیده باهاش کنار اومدم، یه بار نگفته دخترم باهاش کنار اومدم (اصلا دختر رو ننگ میدونه)، آبرمون و تو شهر برده باهاش کنار اومدم، اما با این کاراش که داریم تو خونه خودمون زجر کش میسیم نمی تونم کنار بیام. میگم به خاطر ما برو حموم، لباساتو بشوریم وخدا شاهده از دیوار صدا میاد که از این نیاد. الان مهمون داشتیم آب شدم رفتم زمین.....نمی دونم چرا خدا منو نمیکشه راحت بشم... ولی من عادت کردم دیگه! مثلا بابام هر وخ میره دسشویی قشنگ دسشویی رو نمیشوره. میترسه آب زیاد مصرف شه و گناه کنه! گاهی هم مدفوع هاشو لگد میکنه و تا توی حیاط رو کثیف میکنه. شلوارش هم بیشتر اوقات کثیفه. البته گاهی ب خاطر سن زیادش خودش رو خراب میکنه ولی بیشتر اوقات ب خاطر عقایدش و ...! اینکه آب مصرف نشه

امیر میگه:

سلام.

من 15 سالمه... تو همین سن دیگه از زندگی بریدم!! دیگه زندگی برام بی معنی شده
همش هم به خاطر آزار و اذیت های پدرمه... بی احترامی ها و بی ارزش کردن هاش
تا حالا چندین بار به خاطر مادرم و خواهر برادرم که زندگیشون بهم نریزه گذشت کردم... اما دیگه نمیتونم!! دیگه نمیکشم
به خودم قول دادم که اگه ادامه بده و این رفتار هاشو تعطیل نکنه و واقعا برام پدری نکنه... یا خودم رو
یا اونو بکشم... به خدا دیگه آخرشه

چپ میرم راست میام یا بهم بی احترامی میکنه یا همش ازم ایراد میگیره!! آخه مگه من چه گناهی کردم

12 مفاتيح الحيات-26

خواهرت. آخه خاک بر سر سند به چه درد میخوره وقتی خودت نباشی. بعدش دادم کیفشو برداشت تا دوباره بگرده. باورتون نمیشه سند و مدارک واموندش تو جیب کیفش بود. یعنی دلم میخواست برم با چاقو تیکه تیکه کنم مرتیکه عوضی رو. تازه به جای اینکه شرمنده بشه طلبکارم شده بود و به مامانم میگفت طلاق میدم. من تا صبح نخوابیدم^{۱۳}

مرد عصبانی پسر خود را کشت و دختر خود را به کما فرستاد!

۱۳۹۶/۱۲/۱۹ 364135 :کد خبر

حوادث رکنا: مرد عصبانی پس از اینکه متوجه شد پسرش ترقه خریده در یک سناریوی هولناک فرزندش را به قتل رساند و دختر خود را در شهریار به کما فرستاد!

در تحقیقات از مادر خانواده معلوم شد که شوهر خشمگین وی عامل مرگ پسرش و سوء قصد به جان او و دختر 17 ساله شان بوده است.

مادر خانواده در مقابل بازپرس پرونده قرار گرفت و گفت: نیمه شب شده بود اما پدرشان موضوع را رها نمی کرد. با شال و دستبند یکبار مصرف دست و پای پسر و دخترمان، هردو را بست. جفت شان را زیر کتک گرفت. او حالا دیگر با میله بارفیکس و تبر به جان بچه ها افتاده بود. کتک زدن هایش تمامی نداشت. ساعت ها بچه ها ناله می کردند و او می زدشان. پسرمان با بدنی خونین کنج اتاق زیر ضربات وحشیانه پدرش از درد پنجه به دیوار می کشید. هربار که به میان شان می دویدم تا مانع اش شوم با مشت و لگد دورم می کرد. داشت سپیده می زد که به خانه مان در اسلامشهر زنگ زد. شاید پدری برادری بدادمان برسد.

وی ادامه داد: وقتی خانواده ام از اسلامشهر به خانه ما رسیدند، دیگر صدایی از بچه ها در نمی آمد. شوهرم فهمید که آنها آمده اند تبر و میله خونین را گوشه اتاق انداخت و از خانه گریخت!¹⁴

...

مادر خشمگین دخترش را خفه کرد

زن جوان بر اثر عصبانیت روی صورت دخترش بالشت گذاشت و روی آن نشست. او وقتی به خودش آمد که دخترک دیگر نفس نمی کشی^{۱۵}

¹⁴ <https://www.rokna.net>

به گزارش **جام جم**، ساعت 19 سه‌شنبه، زن جوانی با مراجعه به ماموران پلیس در مشهد مدعی شد دختر شش ساله‌اش را کشته است. او عنوان کرد، امشب عصبانی بودم و دخترم را خفه کردم، حالا هم از کارم پشیمانم و آمدم به کلانتری تا دستگیرم کنید

ماموران پس از ادعای این زن، راهی خانه او در خیابان جهان‌آرا شده و متوجه شدند که حرف‌های او صحت دارد و خواهرشوهرش پس از اطلاع از ماجرا، دختر شش ساله را به بیمارستان انتقال داده بود، اما تلاش پزشکان برای نجات جان او موثر واقع نشد

با گزارش موضوع به قاضی علی‌اکبر احمدی‌نژاد، بازپرس جنایی مشهد، او همراه تیمی از ماموران پلیس آگاهی با حضور در محل قتل به تحقیق از زن 26 ساله پرداختند

زن جوان با اعتراف به قتل دختر شش ساله‌اش گفت: من فرزند طلاق هستم و این باعث شد در زندگی مشکلاتی داشته باشم. البته ارتباط خوبی با نامادری خود داشتم. بعد از ازدواج همراه همسرم به خانه پدرشوهرم آمدم و در طبقه پایین خانه آنها زندگی می‌کردیم. در این مدت سرکوفت‌هایی می‌شنیدم که باعث شد، از نظر روحی با مشکلاتی روبه‌رو شوم. شوهرم هم به من بی‌توجه بود و همین باعث شد به من بگویند، نمی‌توانی شوهرت را کنترل کنی. در وضعیت روحی بدی قرار داشتم

وی ادامه داد: عصر امروز دخترم در حال بازی با پسرعمه‌اش بود. از او خواستم به خانه بیاید و دیگر بازی نکند. بهانه‌گیری کرد که عصبانی شدم و او را ابتدا کتک زده و بعد بالشت را روی صورتش گذاشته و روی آن نشستم. بعد از لحظاتی با صدای جیغ دختر دو ساله‌ام، به خودم آمدم و از روی صورت دخترم بلند شدم. او نفس نمی‌کشید. نمی‌دانستم چه کار کنم. به همین خاطر به کلانتری آمدم

15

و خودم را معرفی کردم.

....

حفصه ظرف اش را شکست!

در روایت است که: روزی بدن مبارک پیامبر صلی الله علیه و آله را تب گرفت و آن روز نوبت قرار داشتن آن حضرت نزد حفصه بود. عایشه قدحی از آش جو به کنیزکی داد و برای آن حضرت فرستاد. کنیزک هنگامی که قدح را به خانه حفصه آورد حفصه پرسید چیست؟ کنیزک گفت: آش جوی است که عایشه برای پیامبر صلی الله علیه و آله فرستاده است. حفصه به شدت بر آشفت و گفت عایشه به حق من تجاوز کرده است مگر پختن آش جو از من بر نمی آید؟ یا محبت من نسبت به پیامبر کمتر از اوست؟ سپس قدح را از کنیزک گرفته، بر زمین زد به طوری که قدح شکست و آش بر زمین ریخت.

پیامبر صلی الله علیه و آله پاره ای از قدح را که اندکی از آش جو در آن بود برداشت و تناول فرمود و به دنبال کنیزک آمد و گفت: ای کنیز! اگر عایشه پرسید پیامبر از این آش خورد بگو آری و آنچه از حفصه دیدی و شنیدی به او مگو که سبب نزاع شود و کدورتی میان آن دو پدید آید که من دوست ندارم غبار ملالی به خاطر کسی بنشیند.

و بعد از این حادثه بود که آیه شریفه «وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ»^{۱۶} یقیناً تو بر بلندای سجایای اخلاقی
«عظیمی قرار داری»
نازل شد^{۱۷}.

^{۱۶} . قلم (68): 164

^{۱۷} . منهج الصادقین: 9 / 371

بعضی زنها شوهران عالم خود را خیلی اذیت می کنند!

یکی از علما نقل می کرد که در اندرونی خانه «آیت الله سید احمد خوانساری» مشغول صحبت کردن بودیم که همسرشان وارد اتاق شد و بخاطر اینکه بلند صحبت کرده ایم، دو دستی چنان محکم بر سر آقا کوبید که عمامه شان افتاد. «آیت الله خوانساری» عمامه را برداشتند و مرتب کردند و چیزی نگفتند. خانم بیرون رفت و آقا بحث را ادامه دادند...

عالمی وقتی خانه می رفت همسرش کتکش می زد...

مرحوم شیخ جعفر کاشف الغطاء از بزرگ ترین فقیهان عالم تشیع بوده است، در حدی که علمای بزرگ شیعه از قول او نقل کرده اند که فرموده بود: اگر تمام کتاب های فقهی شیعه را در رودخانه بریزند و به دریا برود و شیعه دیگر یک ورق فقه دستش نباشد، من از اول تا آخر فقه شیعه را در سینه ام دارم، همه را بیرون می دهم تا دوباره بنویسند. مرجع هم شده بود.

اهل علم و اصحاب سرّش فهمیدند که همسرش در خانه بداخلاقی می کند ولی خیلی هم خبر از داستان نداشتند. اینقدر در مقام جست و جو برآمدند تا به این نتیجه رسیدند که این مرد بزرگ الهی، این فقیه عالیقدر گاهی که به داخل خانه می رود، همسرش حسابی او را کتک می زند.

یک روز چهار پنج نفر جمع شدند و خدمتش آمدند و گفتند: آقا ما داستانی شنیده ایم از خودتان باید پرسیم. آیا همسر شما گاهی شما را می زند؟! فرمود: بله، عرب است، قدرتمند هم هست، قوی البنیه هم هست، گاهی که عصبانی می شود، حسابی مرا می زند. من هم زورم به او نمی رسد. گفتند: او را طلاق بدهید. گفت: نمی دهم. گفتند: اجازه بدهید ما زنانمان را بفرستیم ادبش کنند. گفت: این کار را هم اجازه نمی دهم. گفتند: چرا؟ گفت: این زن در این خانه برای من از اعظم نعمت های خداست چون وقتی بیرون می آیم و در صحن امیرالمومنین می ایستم و تمام صحن، پشت سر من نماز می خوانند، مردم در برابر من تعظیم می کنند. گاهی در برابر این مقاماتی که خدا به من داده، یک ذره هوا مرا برمی دارد. همان وقت می آیم در خانه کتک می خورم، هوایم بیرون می رود! این چوب الهی است، این باید باشد!

مادری گفته:

پسر م تقریبا تمامی علائم جنونی که گفتید رو داره ولی بشدت برای
درمان مقاومت میکنه تقریبا 6ساله که در خانوادمون رنگ شادی بخاطر
این قضیه ندیدیم یعنی دیگه خدا هم بما نظری نمیکنه. محتاج کمک از
کسیکه واقعا بتونه کمکش کنه هستیم یک انسان خدایی و باشرف پیدا
نمیشه دست این پسر رو بگیره صواب داره. یک عمر دعاگو میشیم...

مصاحبه با بیمار مبتلا به سرطان بهبود یافته (خانم عباسی): کمی از
خودتون برامون بگید

من فاطمه عباسی هستم یه دختر دارم کلاس دهم و با دخترم تنها زندگی
می‌کنم و خودم سرپرست هستم و همسرم از ما جدا شده

کار می‌کنی؟

فاطمه: بله من کارهای خدماتی انجام میدم

درمورد بیماری تون بگید و اینکه چطور متوجه شدید؟

فاطمه: واقعیتش من توی حمام موقعی که داشتم لیف می‌کشیدم متوجه
یه توده در سینه ام شدم که توی سینه دیگرم نبود و چون دختر دایی‌ام
قبلاً سینه شو جراحی کرده بود تماس گرفتم از اون سوال کردم و
راهنمایی گرفتم طبق اطلاعاتی که به من دادن من یه جورایی متوجه

شدم که ممکن است توده خوش خیم نباشه بعد دکتر رفتم
نمونه برداری کردم که نتیجه پاتولوژی خوب نبود

کی بهتون گفت و موقع شنیدن این خبر چه حالی داشتید؟

فاطمه: من ده سال بود که دکتر نرفته بودم بچه شهرستانم و تو طبیعت
بزرگ شده بودم. من تا چهل سالگی کلاً ۴ بار هم دکتر نرفته بودم خیلی
برام غیرمنتظره بود هنگ کرده بودم باورم نمی شد تا چند روز تو حال
خودم نبودم می گفتم یعنی چی؟ چرا اینطوری شد ولی بعداً دیگه برام
طبیعی شد پذیرفتمش. هرچقدر که زمان می گذشت برام عادی تر
می شد، درواقع طبیعت انسان اینجوریه. من دچار یه بیماری شدم ولی
خداوند درهای زیادی در زندگی به روی من باز کرد. در دوران درمانم
خدا رو دیدم و نگاهم به زندگی عوض شد. الان به این نتیجه رسیدم که
سرطان هم مثل بقیه بیماری ها یه عفونته. فقط باید توکل داشته باشی
مطمئناً درست میشه. من خداوند رو هزار بار شکر می کنم که با کمک

همین عزیزان در موسسه خیریه نور و سمر درمانم را انجام دادم واقعاً
لطف کردند در حق من که دست خالی بودم خدا رو شکر می کنم

در خانواده شما کسی به سرطان مبتلا شده بود؟

فاطمه: بله دختردایی، دخترخاله و خواهرم که توی سرش تومور داشت

فکر می کردید خودتون یه روز به این بیماری مبتلا شوید؟

فاطمه: اصلاً فکرش رو نمی کردم اگه سرما می خوردم یه استامینوفن هم

نمی خوردم می گفتم ضرر داره می رفتم با طب سنتی درمان می کردم

داروهای گیاهی می گرفتم می خوردم اصلاً فست فود نمی خوردم دنبال

سوسیس و کالباس اینا نبودم و خیلی سنتی زندگی می کردم خیلی

متعجب شدم که اصلاً چطور به این بیماری مبتلا شدم ولی خدا رو شکر

که الان خوبم

وقتی خانواده‌ات متوجه شدند واکنش شون چی بود ؟ ازت حمایت کردند؟

فاطمه: من شیمی‌درمانی می‌کردم که مادرم فوت کرد الآن ۴ ساله مادرم فوت کرده من هنوز مرگش رو باور نکردم و ۸ ماه بعد هم پدرم فوت کرد دو تا برادر هم دارم که کلاً با من قطع رابطه کردند البته خواهرهای دیگرم هم اینکار رو کردند و اصلاً دیگه ندیدمشون وضعیت مالی خوبی دارند و تحصیل کرده هم هستند خونه هاشون هم تهران هست من بیمارستان امام خمینی درمان می‌کردم یه کورس تاکسی تا خونه داشتم بود یه سر به من نزدند حال منو نپرسیدند ولی خواهرم که تهرانه حالا نه از لحاظ مالی چون اون هم از لحاظ مالی ضعیف هست ولی از لحاظ روحی کمک می‌کرد و دنبال کارام بود. دنبال دارو، تو بیمارستان بیاد بالای سرم خدا خیرش بده خیلی به من کمک کرد.

خانم عباسی چقدر امیدوار بودید که خوب میشدید؟

فاطمه: من این بیماری رو اصلاً باور نکردم والانم باورش ندارم و خیلی امید به بهبودی داشتم من انقدر توکلم به خدا بوده و این قدر خداوند در زندگی من حضور داشته اصلاً برای من سخت نبود همین الانم با توکل به خدا دارم میگذرونم من به خاطر دخترم جنگیدم و پیروزم شدم با همه سختی‌هایی که داشتم انشالله به حق این ماه عزیز همه مریض‌ها شفا بگیرند و ما آخرین بیماران باشیم آرزوی من اینه و انشالله که هیچکس مبتلا نشه

چطوری درمان شدی؟ میتونی روند درمانت رو بگی؟

فاطمه: من خیلی به حرف دکترم گوش می‌دادم هر دارویی که برام می‌نوشت هر چی که می‌گفت ریزبه‌ریز انجام می‌دادم یعنی دکترم می‌گفت امروز باید شیمی‌درمانی بشی امروز باید این دارو رو مصرف کنی هر تاریخی برام تعیین می‌کرد می‌گفت فلان تاریخ باید مراجعه کنی من تمام دستورات دکتر رو اجرا کردم مثلاً می‌گفت باید در تاریخ فلان سونوگرافی بری یا ماموگرافی انجام بدی یعنی تمام تلاشم و می‌کردم

دستورات پزشکم رو انجام بدم. مثلاً همین جلسات پرتودرمانی را
می‌آدمم تهران با برف و یخبندان و سرما حتی یک روز غیبت نداشتم
در صورتی که من بعضی از دوستانم رو می‌دیدم جلسات پرتودرمانی
داشتند میرفتن مسافرت یک هفته نمیومدن ولی من طبق دستور پزشکم
نمی‌گذاشتم فاصله بیفته فقط میومدم بیمارستان امام خمینی خراب بود
و گرنه من با همه سختی میومدم دو سال پیش تهران باران‌های
سیل‌آسای شدید میومدم من با اون همه سختی میومدم خودم. همیشه
میگم چطوری ۳۳ روز پشت سر هم من میومدم و میرفتم یک انرژی
مضاعفی داشتم که خودمم باورم نمیشه

چند وقته بیماری تون تمام شده و تونستید بیماری تون رو کنترل کنید؟
فاطمه نزدیک یک سال و نیم دو سال می‌شه الانم دکتر برامدارو نوشته با
اینکه نظافت ساختمان می‌کنم از همه هزینه هام می‌زنم و دارو هام رو
تهیه می‌کنم و استفاده می‌کنم

حالا که درمان شدید به روال عادی زندگی تون برگشتن یا این بیماری باعث شد که تغییری در سبک زندگی تون بدین ؟

فاطمه: از نظر اخلاقی - فکری دیدم نسبت به زندگی عوض شد اینکه لباس یا وسایل خانه آنچنانی داشته باشم دیگه برام اهمیتی نداره انگار دنیا برام بی ارزش شده من یکبار مرگ رو دیدم وقتی برای اولین بار رفتم پیش دکتر شیمی درمانی، دکتر شیمی درمانیم به رزیدنتش گفت یه اکوی قلب براش بنویس اگر قلبش رو درگیر کرده دیگه اذیتش نکن گناه داره؛ اینقدر این حرفش حال منو بد کرد که خیلی رک و صریح تو صورت من برگشت گفت و تا رفتم و جواب اکو رو گرفتم مرگ رو به چشم دیدم

ازلحاظ جسمانی یکم ضعیف شدم حالا بعد دو سال تازه موهام دارن به اون حالت اولیه بر می-گردن الان دیگه کسی ازم نمی پرسه چون دیگه مریضیم مشخص نیست کسی متوجه بیماری من نمیشه. من همیشه خودم تنها میومدم شیمی درمانی یادم نمیره یکبار من جلو در مترو افتادم

تمام خانم‌هایی که می‌خواستند سوار شن از روی من رد شدند جای پاشنه
. کفشاشون تا چند روز تو بدن من بود. خیلی سختی کشیدم

قطعاً خانم عباسی شما زن قوی هستید که تونستید با این مشکلات بر
بیماری تون غلبه کنید و بیماری رو شکست بدید حالا اگر با یه بیمار
مواجهه شدید که سرطان داره چی بهش می‌گید که اون هم ادامه بده قوی
باشه و بتونه مثل شما بیماریش رو شکست بده ؟

فاطمه: من قول شرف بهش میدم که خوب میشه فقط اگر امیدش به خدا
باشه و دستورات پزشکش رو بموقع و موبه‌مو انجام بده حتماً خوب میشه
. خدا شاهده این بیماری فقط یه عفونته اصلاً چیز خاصی نیست. صد در
صد درمان میشه چون من هم خودم، هم خواهرشوهرم و هم خواهرم که
۲۶ ساله این عمل و انجام داده سینه‌اش رو هم برداشته خوبه شکر خدا
و خداوند اینقدر درها رو به روی آدم باز می‌کنه این بیماری برای من
. یک بدی داشت صد تا خوبی

خانم عباسی عزیز قطعاً حرفه شما خیلی برای بیماران امیدبخش هست
چون شما یک فردی هستید که خودتون درگیر بودید و از نزدیک لمس
کردید گرفتاری‌های زیادی داشتید و در حین درمان عزیزترین افراد
زندگی تون رو هم از دست دادید و این حرف شما خیلی امیدبخش
هست. آیا تاکنون برای کمک یا بهبود اوضاع مبتلایان به سرطان کار یا
فعالیتی انجام دادید؟

فاطمه: چون سرپرست خانوار و نون آور خونه ام خیلی خسته میشم و
چون توانایی گذشته رو ندارم بنابراین نمیتونم در این راستا برای
بیماران کاری انجام بدم. هرروز نمی‌تونم برم سرکار، خب این بیماری
روی من خیلی تاثیر گذاشت الان همه دندون هام خراب شده مشکل
بینایی هم دارم و خب از لحاظ مالی در سطحی نیستم که بتونم به خودم
برسم الان دنبال عینک و دندان پزشکی هستم که همه از عوارض درمان
بیماری هست که کاری هم نمیشه کرد و خدا رو شکر که درمان شدم

متأسفانه خودم در شرایطی نیستم که بتوانم برای بیماران دیگه کاری انجام بدم^{۱۸}

¹⁸ <https://noor-charity.com/%D9%85%D9%82%D8%A7%D9%84%D8%A7%D8%AA/%D8%B1%D9%88%D8%A7%DB%8C%D8%AA-%D8%AE%D8%A7%D8%B7%D8%B1%D8%A7%D8%AA/%D9%85%D8%B5%D8%A7%D8%AD%D8%A8%D9%87-%D8%A8%DB%8C%D9%85%D8%A7%D8%B1-%D9%85%D8%A8%D8%AA%D9%84%D8%A7-%D8%A8%D9%87-%D8%B3%D8%B1%D8%B7%D8%A7%D9%86-%D8%A8%D9%87%D8%A8%D9%88%D8%AF%DB%8C%D8%A7%D9%81%D8%AA/>

گفت و گو با بانویی که سرطان را شکست داد

.

مصاحبه کننده: عاطفه گلستانی

نغمه امینی، بانویی که سرطان را شکست داد و هم اکنون به عنوان یکی از نیکوکاران برتر مرکز آموزشی درمانی آنکولوژی امیر در حمایت از بیماران مبتلا به سرطان به فعالیت می پردازد

لطفا خودتان را برای خوانندگان معرفی کنید؟

به نام خدا. من نغمه امینی متولد سال 1355 و دارای مدرک لیسانس فیزیک از دانشگاه شیراز و صاحب دو فرزند هستم. همچنین، به مدت 21 است که به عنوان دبیر فیزیک در دوره دبیرستان مدارس غیر انتفاعی شیراز به تدریس مشغول می باشم

چگونه متوجه بیماری خود شدید و آن لحظه چه احساسی داشتید؟

تیرماه سال 93 بود که چندین روز در سینه سمت راست احساس درد داشتم و با معاینه شخصی، برآمدگی غیرعادی زیرانگشتانم احساس کردم. بدون اتلاف وقت برای بررسی و ارزیابی به بیمارستان مراجعه نمودم.

ماموگرافی، سونوگرافی و بلافاصله نمونه برداری انجام دادم. اما وقتی جواب نمونه برداری آماده شد حاکی از درگیر شدن سینه و احتمالاً غدد لنفاوی را می داد ولی من هنوز هم باور نمی کردم!!! تا اینکه وارد مطب

دکتر طالعی شدم و ایشان خیلی صریح و بدون معطلی به من گفتند که مبتلا به سرطان سینه شده ام و باید سریع تحت عمل جراحی قرار بگیرم، و پس از آن شیمی درمانی و پرتو درمانی انجام دهم.

وقتی از مطب بیرون آمدم آنقدر دچار شوک بودم که حتی نمی توانستم گریه کنم! چندبار توی صورت خودم زدم بینم خوابم یا بیدار... فردای همان روز عمل کردم تا یک هفته شاکی از زمین و زمان بودم که چرا
!!!من؟

بعد از شوک اولیه، با خودم کنار آمدم و تصمیم گرفتم که به خاطر خودم و خانواده ام بجنگم و این شرایط را پشت سر بگذارم که با کمک خداوند بزرگ که تنها آرامش دهنده واقعی اوست، موفق شدم و احساس یاس و ناامیدی را از خودم بتدریج دور کردم و روحیه ام را بدست آوردم تا بر بیماری و شرایطش غلبه کرده و تحملم را افزایش بدهم.

به نظرتان صراحت پزشک در بیان نوع بیماری شما مناسب بود؟

بله، ایشان که یکی از پزشکان حاذق و باتجربه شیراز هستند می دانستند که جایی برای پنهان کردن واقعیت نیست و باید با آن مواجه شد. البته من از ایشان خواهش کردم بدون مراعات حالم با صراحت بیماری ام را بگویند. و این صراحت را دوست داشتم

این بیماری در میان خانواده شما موروثی بود؟

بله. سه تا از عمه هایم در سن بالای 45 سال درگیر این بیماری شدند، که متأسفانه یکی از آنان فوت کرد. اما من در سن 37 سالگی مبتلا شدم

خانواده چه حمایتی از شما کردند؟

در واقع حمایت کامل خانواده، بستگان، دوستان و بخصوص همسر، که به هر شکل ممکن همراه و همدل من بودند، باعث شد تا عبور از این مسیر دشوار برای من آسان تر شود. در واقع رفتار آنها مصداق کامل این بیت شیخ شیراز بود که : چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

ذکر اسامی همه این عزیزان در اینجا میسر نیست. من محبت های ایشان را هیچگاه فراموش نمی کنم و از همه آنان تشکر کرده و دست تک تک آنها را می بوسم

برخورد اطرافیان و افراد اجتماع را در مواجهه با بیماری و برخورد با شما چگونه دیدید؟

برخورد اولیه بستگان و سایر افراد جامعه برخوردی از جنس ترحم و دلسوزی بود که سعی می کردند به من دلداری بدهند اما من تصمیم

داشتم به قدری قوی و محکم برخورد کنم که آن حس دلسوزی و ترحم
کاملاً از بین برود. من تصمیم گرفته بودم برای رسیدن به حال خوب
بجنگم و حال خوبم را به اطرافیانم نیز انتقال دهم.

همسرتان چه واکنشی به بیماری شما داشتند؟

همسرم در طول درمانم تمام وقت در کنارم بود و همواره همراه و یاور
من بود.

چقدر امیدوار بودید که بهبود پیدا می کنید؟

به خداوند امید بسیار داشتم و دعای خیر انسان های پاک و صادق زیادی
که در اطرافم بودند نیز همراه من بود. همین باعث می شد که سخت
بجنگم و بیماری ام را شکست بدهم.

چطور درمان شدید و چگونه توانستید این بیماری را شکست دهید؟

ابتدا با عمل جراحی توده و قسمت های مشکوک خارج گردید و پس از آن، دوره های شیمی درمانی و پرتو درمانی شروع شد و البته به موازات داروهای لازم مصرف می گردید و به تشخیص پزشک معالج برخی از آنها هنوز مصرف می شود. بعد از آن به صورت مستمر هر سه ماه یکبار تحت ارزیابی، پیگیری و کنترل بیماری هستم.

قطعا در ابتدا لطف و رحمت خداوند و دعای خیر تمام عزیزانم باعث شفا و سلامتی ام شد. سپس آنچه که درمان موثر بود، تقویت روحیه، تغذیه مناسب، ورزش مستمر، رعایت دقیق دستورات پزشکان و مثبت نگری بود که در شکست این بیماری تاثیر داشتند.

پس از پایان درمان به زندگی عادی برگشتید؟ اگر در سبک زندگیتان تغییری دادید بفرمایید؟

من در طول درمان حتی در شرایطی که موهایم را بدلیل شیمی درمانی از دست داده بودم تلاش کردم زندگی عادی ام را از سر بگیرم و هیچ وقت بیماری ام را از کسی پنهان نکردم و با وجود دردها و عوارض داروهایی که استفاده می کردم، خانه داری، ورزش، کار و معاشرت با اقوام را ادامه دادم.

چه توصیه ای برای بیماران مبتلا به سرطان دارید؟

ابتدا برای همه آرزوی سلامتی دارم. اگر هر کدام از عزیزان با شرایط مشابه مواجه شدند باید در مرحله اول به خداوند توکل کرده و امید خود را تقویت کنند. زیرا اوست که همه درمان و شفاست. بعد از آن داشتن روحیه قوی و مثبت اندیشی، ورزش مستمر، تغذیه سالم، معاشرت اجتماعی و رفت آمد با فامیل و هرآنچه به انسان حس خوب می دهد و دوری از هرچه که ذهن را آشفته می کند را فراموش نکنند و این جمله

را همواره به خاطر داشته باشند که: این نیز می گذرد، سرطان پایان زندگی نیست.

چه شد که تصمیم گرفتید به عنوان خیر و نیکوکار از بیماران مبتلا به سرطان حمایت کنید؟

من در طول درمان و پس از آن با مشاهده تاثیرات نامطلوبی که این بیماری بر شخص درگیر، خانواده و حتی اطرافیان بر جا می گذارد، تصمیم گرفتم که در حد توان و بضاعتم و حتی انتقال تجربیاتم به بیماران نیازمند کمک کنم تا طی این مسیر دشوار راحتتر شود و با دیدن شخصی مثل خودشان با دلگرمی بیشتری مراحل درمان را با موفقیت پشت سر بگذارند.

خداوند را هزاران بار شاکرم که آنچه در پی این بیماری به من داد، شناخت و بینشی بود که من همانند یک موهبت به آن می نگرم. زیرا علاوه بر اینکه مسیر زندگی مرا عوض کرد، دیدگاهم به زندگی را نیز تغییر داد و شاید به جرات بتوانم بگویم که بعد از سرطان، گویی دوباره متولد شدم و تازه به معنای زندگی پی بردم.

تاثیر این تغییر دیدگاه تنها منحصر به من نماند و اکنون به کمک افراد نیک اندیشی که پیرامون من هستند، یک گروه از خیرین تشکیل داده ایم و با لطف و مدد خداوند، تلاش می کنیم حتی در حد گشودن گره کوچکی هم که باشد، یاور هم نوعانمان باشیم^{۱۹}

پایان

¹⁹ <https://amirhosp.sums.ac.ir/%D8%A2%D8%B1%D8%B4%DB%8C%D9%88-%D8%AE%D8%A8%D8%B1%DB%8C/%DA%AF%D9%81%D8%AA-%D9%88-%DA%AF%D9%88-%D8%A8%D8%A7-%D8%A8%D8%A7%D9%86%D9%88%DB%8C%DB%8C-%DA%A9%D9%87-%D8%B3%D8%B1%D8%B7%D8%A7%D9%86-%D8%B1%D8%A7-%D8%B4%DA%A9%D8%B3%D8%AA-%D8%AF%D8%A7%D8%AF>